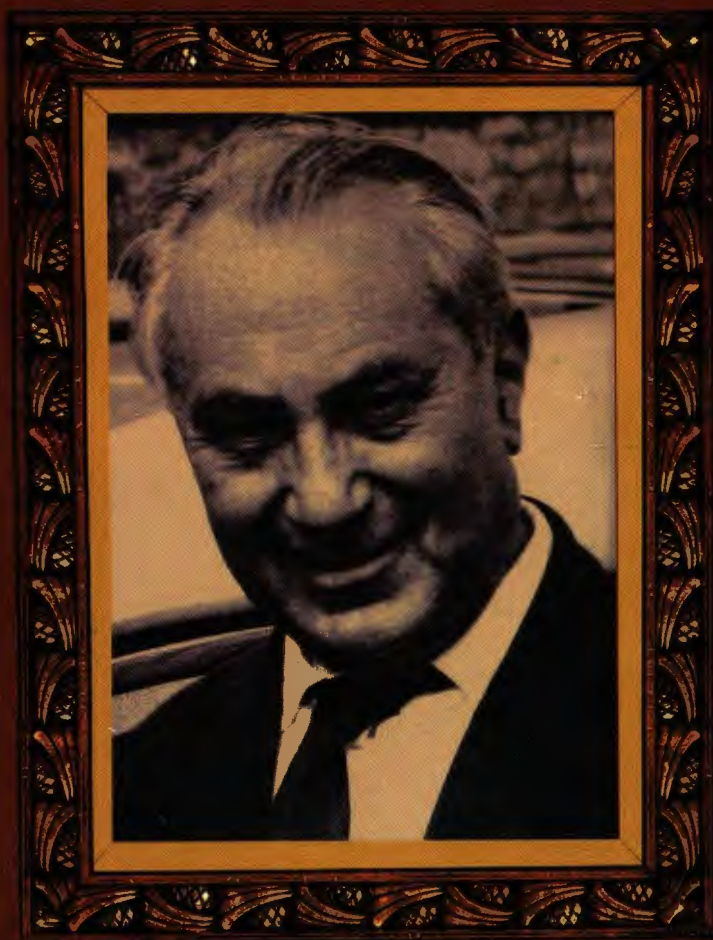




آشنایی با حافظ

سید محمد علی جمالزاده



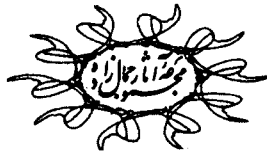
۷



آشنایی با حافظ

سید محمد علی جمالزاده

۱/۶۰۰ ف
۹/۵



« ٧ »



۱۴۷۹۹

جمالزاده، محمدعلی ۱۲۷۰-۱۳۷۶

آشنایی با حافظ / محمدعلی جمالزاده؛ به کوشش علی دهباشی. - تهران: سخن، ۱۳۷۹.
۲۱۴ ص. - (مجموعه آثار جمالزاده ۷).

ISBN 964 - 6961 - 50 - 9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.

Mohammad Ali Jamalzadeh. Understanding Hafez.

ص.ع. به انگلیسی:

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. حافظ، شمس‌الدین محمد، -- ۷۹۲ ق. -- نقد و تفسیر. ۲. جمالزاده محمدعلی، ۱۲۷۰-۱۳۷۶ -

سرگذشتنامه و کتابشناسی. الف. دهباشی، علی، ۱۳۳۷ -، گردآورنده. ب. عنوان.

۸ فا ۱/۳۲

PIR ۵۴۳۵/ج ۸۴ آ ۵

ج س / ۱۹۸ ح

۱۳۷۹

م۷۹-۷۸۷۶

کتابخانه ملی ایران

آشنایی با حافظ

آشنایی با حافظ



سید محمد علی جمالزاده

تهران، ۱۳۷۹



انتشارات سخن

آشنایی با حافظ

نوشته: سید محمد علی جمالزاده

به کوشش: علی دهباشی

چاپ اول ۱۳۷۹

تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه

چاپ: مهارت

لیتوگرافی: صدف

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۲ تلفن: ۶۴۶۰۶۶۷

حق چاپ محفوظ است

شابک ۹ - ۵۰ - ۶۹۶۱ - ۹۴۲ ۶ - ۵۰ - ۶۹۶۱ - ۹۴۲ ISBN 964 - 6961 - 50 - 6

یادداشت هیأت امانا

نویسنده شهیر ایران سید محمدعلی جمالزاده طبق موافقت نامه‌ای که در تاریخ ۲۳ مهرماه ۱۳۵۵ با دانشگاه تهران به امضاء رسانید تمام حقوق ناشی از چاپ آثار خود را که تاکنون نزدیک به پنجاه جلد کتاب و رسالات و مقالات متعدد است به دانشگاه تهران واگذار کرده تا طبق بند آن موافقت نامه که عیناً در اینجا نقل می‌شود به مصرف برسد:

الف: یک ثلث آن (درآمد) به مصرف خرید کتابهای مفید برسد و با مجموعه کتابهای اهدایی اینجانب به دانشگاه تهران در اختیار کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران قرار گیرد. اختیار و انتخاب این کتابها با تصویب هیأت امنایی خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۱۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب: یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقه‌مند و مستحق و بی‌بضاعتی تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی و تاریخی مشغول خواهند بود «خواه در ایران و یا در خارج از ایران» به تشخیص هیأت امانا و با عنوان «بورس تحصیلی» یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج: یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل یتیم‌خانه و یا خانه مساکین سالخورده داده خواهد شد، به شرط آنکه آن در شهر اصفهان که زادگاه جمالزاده است واقع باشد، به تشخیص و ترتیبی که هیأت امانا اختیار خواهند فرمود.

همچنین آن مرحوم کتابخانه خود را به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخشید و کلیه سهام شرکت سیمان را که مالک بود برای

کارهای خیر خود به دانشگاه تهران واگذار فرمود.

این هیأت با انتخاب ایرج افشار (از جانب مرحوم جمالزاده) و دکتر علی اکبر سیاسی (از جانب دانشگاه تهران) و دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی (از جانب این دو) تشکیل شد و اقدام به چاپ کتاب‌های: یکی بود و یکی نبود - دارالمجانین - صحرای محشر - آسمان و ریسمان (توسط کانون معرفت) و کهنه و نو - هفت کشور - جنگ ترکمن - قنبر علی و قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار (توسط انتشار جاویدان) کرد.

با درگذشت مرحوم دکتر علی اکبر سیاسی دانشگاه تهران آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی استاد دانشکده حقوق و علوم سیاسی را به عضویت هیأت امنا برگزید. درین دوره کتابهای تاریخ روابط روس و ایران و گنج شایگان در سلسله انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار تجدید چاپ شد.

اینک مؤسسه انتشارات سخن تجدید چاپ کتابهایی از آن نویسنده فقید را برعهده گرفته است که به تدریج به چاپ خواهد رسید و در دسترس دوستداران قرار می‌گیرد.*

چون چاپهای پیشین نوشته‌های مرحوم جمالزاده در سنوات مختلف با حروف چینی‌های متنوع و رسم الخطهای مرسوم آن دوره‌ها انتشار یافته است و ضرورت می‌بود که همه کتابها در مجموعه کنونی به رسم الخط یکنواخت منتشر شود و ترتیب چاپ و صفحه‌آرایی به سلیقه امروزیان باشد. زحمت این مراتب و مراحل به آقای علی دهباشی واگذار شده است. برای اطلاع بیشتر نسبت به بخششهای دیگر مرحوم جمالزاده به گفتار ضمیمه این کتاب مراجعه شود.

هیأت امنا:

جواد شیخ‌الاسلامی - محمد ابراهیم باستانی پاریزی - ایرج افشار.

* یکی بود و یکی نبود - قلتشن دیوان - تلخ و شیرین - قصه‌ها به سر رسید - دارالمجانین - تصویر زن در فرهنگ ایرانی - خلیقات ما ایرانیان - هفت کشور - غیر از خدا هیچکس نبود - صندوقه اسرار - کهنه و نو - قنبر علی - کشکول جمالی - قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریش‌دار - آسمان و ریسمان - هفت قصه - شاهکار - آشنایی با حافظ - فرهنگ لغات عامیانه - قصه‌نویسی - نقد ادبی - برگزیده آثار و خاطرات جمالزاده.

یادداشت ناشر

سید محمدعلی جمالزاده را پایه گذار داستان‌نویسی جدید فارسی و ندا دهنده تجدید حیات نثر فارسی شمرده‌اند. عموم کسانی که درباره نثر فارسی معاصر و داستان‌نویسی جدید فارسی بحث کرده‌اند جمالزاده را پیشرو این طریق شمرده و از سهم بزرگ او در این کار یاد نموده‌اند. تأثیری که یکی بود و یکی نبود در نثر و داستان‌نویسی فارسی به جا نهاد، نام جمالزاده را همیشه زنده و پایدار خواهد داشت و اگر در دیباچه آن کتاب ابراز امیدواری کرده است که صدای وی «مانند بانگی خروس سحری کاروان خواب‌آلود [ادبیات] را بیدار سازد». این امیدواری تا حد زیادی در نویسندگی فارسی به حصول پیوسته است. انتشارات سخن در ادامه فعالیت‌های خود بعد از چاپ مجموعه‌های «از میراث ادب فارسی» و «شعر معاصر ایران» که هر کدام بخش مهمی از ادبیات ایران را دربرمی‌گیرد طرح چاپ مجموعه آثار سید محمدعلی جمالزاده را در دستور کار قرار داده است که با عنایت و موافقت هیأت امناء: آقایان دکتر جواد شیخ‌الاسلامی - دکتر محمدابراهیم باستانی

پاریزی و ایرج افشار این مجموعه انتشار خواهد یافت.
ویرایش و سرپرستی مراحل آماده‌سازی مجموعه آثار جمال‌زاده با
همکار ما، آقای علی دهباشی است که سالهاست با جمال‌زاده و آثار او
آشنایی دارد.

در چاپ انتشارات سخن از آثار سید محمد علی جمال‌زاده نکاتی
مانند: رسم الخط، املاي کلمات و علايم نقطه‌گذاری تا آنجا که به اصالت
متن و شیوه نگارش جمال‌زاده صدمه‌ای وارد نیاید، یکدست شده است.
امیدواریم سرانجام بتوانیم یک دوره کامل و منقح از آثار این نویسنده
بزرگ را در اختیار دوستداران ادب فارسی قرار دهیم.

علی اصغر علمی

فهرست

۱۳	پیش‌گفتار
۱۷	دیباجهٔ اول
۱۹	دیباجهٔ دوم
۲۱	باب اول
۳۳	فهرست ابیات
۴۱	باب دوم
۷۵	باب سوم
۸۱	باب چهارم
۸۵	باب پنجم
۱۰۷	باب ششم
۱۱۳	باب هفتم

۱۱۹	مقدمه‌ای بر باب هشتم
۱۲۳	باب هشتم
۱۳۳	باب نهم
۱۴۵	باب دهم
۱۵۶	تتمة
۱۵۹	باب یازدهم
۱۶۹	زندگی‌نامه جمالزاده
۱۸۶	فهرست اهمّ مقالات جمالزاده
۱۹۸	اسناد و نامه‌ها

پیش گفتار

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است
آفرین بر نفس دلکش و لطف سُخنش

حافظ

ما همه حافظ را خیلی دوست می‌داریم و برایش مقام بسیار بلندی قائلیم ولی او را خیلی کم می‌شناسیم و حتی عموماً نمی‌دانیم پدرش چه نامی می‌داشته و از کجا و برای چه به شیراز آمده بوده است و چه شغل و کاری به او آب و نان می‌داده است و آیا حافظ برادر و خواهر هم می‌داشته است یا نه و حافظ فرزند منحصر به فرد او بوده است و آیا پدرش با علم و معرفت سروکاری داشته و دارای وسیله کافی بوده که فرزند خود را به مکتب و مدرسه بفرستد؟ ما نمی‌دانیم که حافظ را کی تربیت کرده و دلیل قدم‌های نخستین او بوده است و تخم ذوق و لطف و معرفت را در وجود [او] کاشته است و رفته‌رفته به چه وسیله این جوان به چنان مقام بلندی در

فضل و کمال و حتی نبوغ رسیده است؟ ما نمی‌دانیم که آیا به طریقهٔ تصوّف پیوستگی داشته است یا نه و همینقدر است که به موجب سخنان خودش می‌دانیم که از ریا و تزویر و تظاهر و ازین قبیل کارها سخت مُتَنَفّر و منزجر بوده است و حقّ چنین طایفه و طوایفی را هر چه تمامتر کف دستشان نهاده است. ما حتی نمی‌دانیم که چه نوع لباسی می‌پوشیده است و آیا عمامه و دستار بر سر می‌داشته است یا نه و با آنکه مکرر از خرقهٔ خود (گاهی خرقهٔ پشمینه) سخن رانده است «بیتی از ابیات خود او» از «طراز پیرهن زرکش» هم صحبت به میان آورده است. چون مُدام از معشوقه‌های بلند قامت سخن رانده است و عموماً مرد از زنی خوشش می‌آید که هم قد خود باشد می‌توان پذیرفت که خودش نیز بلند قامت بوده است. حافظ چنانکه خودش فرموده بسیار کم به اطراف مسافرت کرده است و همینقدر می‌دانیم که سفری به یزد کرده است ولی عِلّت و موجبات این مسافرت دُرست بر ما روشن نیست و شاید بتوان تصوّر نمود که به رسم «تبعید» ولی محترمانه بدانجا فرستاده شده بوده است. ما نمی‌دانیم چرا پس از آنکه آنهمه از شیراز و مردم شیراز به خوبی یاد کرده است بعدها آنهمه ایرادهای شدید بدانها وارد ساخته است و چرا به صراحت کلام خود او خانه‌اش [را] غارت کرده بوده‌اند و آیا مقصودش از اینکه فرموده شاه ترکان او را به چاه انداخته بوده است چیست؟ و آیا واقعاً او را به چاه انداخته بودند و یا به «چاه انداختن» اصطلاحی از اصطلاحات مردم شیراز و آن صفحات است؟

در هر صورت من پیر سالخورده با همه ناتوانی دو سه بار دیوان حافظ را از بَاءِ بِسْمِ اللَّهِ تا تاءِ تَمَّتْ گاهی به دَقّت و گاهی سرسری و باشتابزدگی خواندم و مطالبی را که در ذهنم تأثیری باقی گذاشته بود یادداشت کردم و اکنون به صورت بسیار

درهم و برهمی در یازده باب ناقص و گاهی با تکرار غیر عمدی به هموطنانم عرضه می‌دارم و بسیار خوشوقتم که در این پایان عمر توانستم این کار را به هر صورتی است به پایان برسانم و امیدوارم قبل از پایان عمر توفیقات غیبی مددکارم باشد و به چاپ هم بتوانم برسانم. می‌دانم که کار نارسایی است و جای ایراد به حق بسیار باقی است و امیدارم عذرم مقبول باشد و برایم طلب مغفرت بنمایند و جوانان هموطنم به کمک درایت و فراست و همت در تکمیل این کار سر تا پا عیب، صرف اوقات بفرمایند و روحم را شاد نمایند و اذا مروا باللغو مروا کراماً.

ژنو، رمضان سال ۱۴۰۷ هجری قمری مطابق با اردیبهشت سال ۱۳۶۶
هجری شمسی (آوریل، مه ۱۹۸۷ میلادی) سید محمدعلی جمال‌زاده

دیباچه اول

شادروان دانشمند علامه بلند پایه میرزا محمدخان قزوینی (محمد قزوینی) در مقدمه بر کتاب مستطاب «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ»^۱ درباره خواجه حافظ به طریق ذیل اظهار نظر فرموده است:

«به عقیده اینجانب که گمان می‌کنم مطابق عقیده اکثریت عظیمه فضلالی ایرانی و همچنین فضلالی غیر ایرانی... باشد ما بین شعرای درجه اول زبان فارسی... بدون هیچ استثناء آن کسی که اشعار او مستجمع جمیع محاسن لفظی و معنی شعر و جمیع مزایای صورتی و حقیقی کلام بلیغ و خود او افصح فصیح‌های اولین و آخرین و املح شعرای متقدمین و متأخرین است و

۱. جلد اول از کتاب دکتر قاسم غنی، چاپ تهران، ۱۳۶۱ هجری شمسی، صفحات ح، ط
مقدمه قزوینی مورخ است به ۱۳۲۱ هجری شمسی.

نسبت به کلیه ستارگان قدر اول شعر در حکم آفتاب درخشان است... بدون هیچ تأمل و تردید خواجه شمس‌الحق و المله و الدین محمد شیرازی است که شعر او در عذوبت و لطافت و طراوت و سلامت و ملاحه و انسجام و مطبوعی و بی‌تکلفی قریب به سر حد اعجاز است و وجود او نه فقط باعث افتخار ایرانیان بلکه مایه مباهات نوع بشر است! قزوینی در جای دیگر همین مقدمه حافظ را «نابغه نوع بشر»^۱ خوانده است.

۱. در صفحه یح، سطر هفتم از آخر کتاب مذکور در فوق.

دیباچه دوم

نقل از قلم شادروان فاضل ارجمند دکتر قاسم غنی

بنای نگارنده بر این بود که در این کتابچه مطلبی از دیگران نقل ننمایم و فقط به گفته خود حافظ قناعت نمایم ولی در کتاب واقعاً ممتاز شادروان دکتر قاسم غنی یعنی «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ»^۱ شرحی دیده شده با نهایت دقت و اختصار حقیقت بزرگی را بیان می‌کند و دریغم آمد عین آن را اینجا نقل ننمایم. مینویسد:

«خواجه حافظ عمری شاهد و ناظر تبدلات و تحولات سیاسی و اجتماعی گوناگون بوده و ملاحظه کرده که هر روز یک دسته مردم ستمگر و بی‌قابلیت جانشین یک دسته مردم دیگر شبیه به خود می‌شوند و یک

۱. چاپ تهران، مطبعه بانک ملی ایران، ۱۳۶۱ هجری شمسی جلد اول، صفحه ۳۹۵.

بدبختی تازه پیش آورده همشهریان او را دچار فقر و بینوایی و بدبختی ساخته‌اند. وی در این سالها که به مرحله پیری و فرسودگی رسیده بود دیگر از اوضاع و احوال ناگوار به ستوه آمده و از تحمل آنهمه مصائب و مناظر دلخراش بی‌طاقت شده تمنای حکومت قادر و قاهری می‌کرده است. پس با این مقدمه می‌توان حدس زد که غزلی که در فاصله مرگ شاه شجاع^۱ در سنه ۷۸۶ و آمدن امیر تیمور به آذربایجان یعنی سال ۷۸۸^۲ سروده است و با این بیت آغاز می‌گردد:

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی جان ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

و سپس به این دو بیت می‌رسد:

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل شاه تُرکان فارغ است از حال ما کو رستمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آمد همی
مُلهم از چه مصائبی بوده است.»

۱. تنها مرد قوی و کارداران خاندان آل مظفر بود.

۲. یعنی یازده سالی قبل از وفات خواجه حافظ در سنه ۷۹۲ هجری قمری.

بس نکته غیر حُسن بیاید که تا کسی
مطبوع طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ

باب اول

خواجه حافظ و «رندی»

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند

حافظ

دیوان خواجه حافظ مانند «شاهنامه» فردوسی و «رباعیات خیّام» و «آثار» عطار و «مثنوی معنوی» مولانای روم و «کلیّات» شیخ سعدی از مفاخر واقعی درجه اول ما ایرانیان در جهان ادب و غزل‌سرایی و شعر و معرفت و عرفان به شمار می‌آید و چه خودمانیها و چه بیگانگان ایران‌شناس و ایران‌دوست درباره هر یک از این صاحبان قریحه درجه اول و شش بزرگ بزرگوار جهانی داد سخن و تحقیق را داده‌اند، ممکن است به نظر برسد که چیزی دیگر باقی نمانده است.

در آنچه ارتباط با حافظ دارد شک و تردیدی نیست که در این پنجاه شصت سال اخیر خیلی بیشتر از سابق موضوع مورد توجه مخصوص و تحقیق واقع گردیده است اما نباید فراموش کرد که در سوابق ایّام هم کار به جایی کشیده بود که حتی در یک قرن و نیمی پیش حکیم و شاعر عالی مقام آلمانی گوته در منظومه مشهور خود که «دیوان شعر به زمین و مشرق زمین» عنوان دارد خطاب به «لسان‌الغیب» شیراز چنین فرموده است:

«ای حافظ خود را با تو مقایسه کردن عجیب جنونی است!

تو دریایی و در قبال تو ما قطراتی بیش نیستیم.»

پس از وفات این شاعر بزرگ آلمانی روی میز تحریرش در میان اوراقش بیتی از حافظ به دست آمد که خود گوته بدست خود و به خط فارسی نوشته و باقی گذاشته بود.

در هر حال ما ایرانیها تا سالیان درازی پیش از این حافظ را چنانکه شاید و باید بجانیاورده بودیم و حقش را هم ادا نکرده بودیم ولی در عین حال در خانواده‌های بسیاری یک جلد از دیوان خواجه حافظ در بهترین جای اتاق مهمانخانه جا داشت و مورد توقیر و احترام بود.

خدا را شکر که این وضع به روزگار ما تغییر یافت و حافظ مقام خود را کماهو حقّه بدست آورد و چندتن از دانشمندان عالی مقام و جوانان با ذوق و دانش و همت و پشتکار ما دیوان خواجه را با ملحقات و ضمائم و مقدمه و فهرست‌ها و تحقیقات گرانبها و گاهی واقعاً به طرز استقصاء و اهتمام مالاکلام تهیه فرموده به چاپ رسانیدند و هنوز هم خوشبختانه این شیوه مرصیه ادامه واضح و امیدبخش دارد. با تمام این مقدمات گاهی بنظر می‌رسد که ما هنوز شخص شخصیت خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی را چنانکه شاید و باید نمی‌شناسیم و درست بجا نمی‌آوریم چنانکه عقیده و فکر و اطلاع ما درباره جزئیات زندگی (و گاهی حتی کلیات) و احوال او بسیار اندک و ناقص است حتی درست نمی‌دانیم در چه سالی به دنیا آمده و در چند سالگی وفات کرده است.^۱

۱. خوشبختانه می‌دانیم که به احتمال قریب به یقین در سنه ۷۹۲ هجری قمری رحلت کرده است یعنی ۶۱۵ سال قبل از امسال که سال ۱۴۰۷ هجری قمری است.

بهر حال این حقیر کم معرفت در این واپسین مرحله از عمر، با ذوق و شوق هر چه تمامتر در خود رغبت و ذوق بسزایی احساس کردم که حتی المقدور بکوشم تا بلکه با حقایق امور و کیفیات و احوال و روزگار خواجه شیراز و بلبل ایران اندک آشنایی بیشتری بدست بیاورم. برای توفیق در این کار ارجمند نسخه دیوان حافظ بسیار گرانقدر و ممتاز دانشمند بلند همت و با ذوق سرشار یعنی آقای سید ابوالقاسم انجوی شیرازی^۱ را مأخذ و مدرک و معیار خود قرار دادم و دو سه مرتبه با دقت کافی (متناسب با احوال جسمی و روحی خود) کتاب را مرور نمودم و مداد بدست یادداشتهای فراوانی برداشتم که سپس مایه سرگردانیم گردید.

سرانجام چنان بنظرم رسید که خواجه عموماً خود را (متجاوز از صدبار)^۲ «رند» خوانده و معرفی کرده است و کلمات «رندان و رندی و رندانه» در صفحات دیوان بسیار مکرر آمده است ولی باز بقدر کافی توضیحاتی که کاملاً موضوع را روشن سازد و بتوان اساس کار قرارداد در کتاب به دست نمی آید و حتی بر من کم سواد معلوم نشد که آیا کلمه «رند» اساساً فارسی است و یا عربی و بدین مناسبت بخاطر آمد که در تابستان هفتاد سال پیش از این^۳ که به مصاحبت دوست بسیار عزیزم مرحوم حاج سید ابوالفتح فدایی علوی (عموی دوستان اُستاد بزرگ علوی که خدا را شکر زنده و سرسبز است) از بیروت - در راه مسافرت به پاریس - پُرت سعید و قاهره با کشتی به قاهره رفته بودیم، روزی که می خواستیم با مخارج اندک به تماشای هرم جیزه در نزدیکی پایتخت برویم و با راهنمایان شتردار عرب سرگرم چانه زدن قیمت و مخارج بودیم قبل از آنکه وارد آن راهروی دور و دراز

۱. چاپ دوم، تهران، ۱۳۴۶ هجری شمسی.

۲. اگر کلمات «رندان، رندی، رندانه» را هم در مدّ نظر بگیریم.

۳. بطور دقیق در تابستان سال ۱۹۱۱ میلادی.

تاریک و بی‌پله و پُر از خفاش بشویم با همدیگر درباره‌ی ما دو جوان صحبت می‌داشتند و ما را «رُنود» (جمع رند) خواندند.

باری هنوز هم در توضیح کلمه‌ی رند و رندی سرگردان مانده‌ام و خواهم ماند و همینقدر است که دستگیرم شد که کلمه‌ی «رند» به مُرور ایام و دُهور در کتابهای ما یعنی در طول قرونی که ما را از زمان حافظ و دوره‌های قبل از آن جدا می‌سازد تغییر و تفاوت معنی فاحش حاصل نموده است بطوری که امروز دیگر در عرف ما ایرانیان (اعمّ باسواد و یا بی‌سواد) مفهومی دارد غیر از آنکه در دیوان حافظ دارد و چه بسا بر خلاف آن مفهوم و معنی را می‌رساند.

شکّی نیست که به «لغت‌نامه دهخدا» (الحق جا دارد بگوییم گنج‌نامه دهخدا) مراجعه نمودم به‌همان معانی معمولی (با چهار پنج بیت از حافظ به رسم شاهد) قناعت رفته بود و مقصود من به عمل نیامد.

بخاطرم آمد که سعدی هم گاهی (اما با ندرت بسیار) استعمال فرموده است که از آن جمله است:

سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد

تنها درین مدینه که در هر مدینه‌ای

امشب که بزم عاشقان از شمع رویت روشن است

آهسته تا نبود خبر رندان شاهد باز را

و نیز این سه بیت دیگر:

شی در خرقه رند آسا گذر کردم به میخانه ز عشرت می پرستان را منور گشت کاشانه

گمان بردم که طفلانند از پیری سخن گفتم مرا پسیری خراباتی جوابی داد مردانه

کسی کامد در این خلوت به پکرنگی هویدا شد چه پیرو عابد و زاهد چه رند و مست و دیوانه

که الحق شباهت تام و تمام با ابیات خواجه حافظ دارد.^۱ و ضمناً این بیت از بوسعید ابوالخیر بخاطر خطور کرد (شاید به او نسبت داده‌اند) که:

«عشقم دادی ز اهل دردم کردی از دانش و هوش و عقل فردم کردی

سجاده‌نشین با وقاری بودم می‌خواره و رند و هرزه گردم کردی

و نیز بخاطر آمد که ما در حق یعقوب لیث پادشاه ایران می‌گوییم که در ابتداء امر با دوستان و یارانش مشغول عیاری در سیستان بود و حافظ نیز چند بار کلمه «عیار» را هم‌ردیف با «رند» آورده است.^۲

درباره کلمه «رند» با دوست بسیار مهربان و با ذوق هرگز ندیده‌ام آقای بابا مقدم داستان‌نویس سرشناس هم مکاتبه کردم و برایم چنین نوشت:

«این خصوصیتی که در گذشته در زمان حافظ برای «رند» آورده‌اند با ویژگیهای صفاتی که امروز برای رند بکار می‌رود زمین تا آسمان فرق دارد و بطور کلی درویشانی که پرده بهشت و جهنم داشتند^۳ و معرکه می‌گرفتند وقتی روی پرده تصویر پُل صراط می‌رسید که یک صف دراز از رستاخیزیان کفن به دوش از آن می‌گذشتند و یک نفر حاجی هم بر گوسفند قربانی سوار بود و از پُل به بهشت می‌رفت درویش با چوبدستی خود به جهنم و جهنمیان که از لهیب آتش

۱. در «گلستان» سعدی هم حکایت «طایفه رندان» آمده است که «به خلاف درویش بدر آمدند» الخ.

۲. در مجله «آینده» منطبعه تهران (شماره فروردین - خرداد ۱۳۶۵ - ص ۷۵) شرحی درباره کتابی آمده است بقلم آقای یدالله کامرانی با عنوان «حافظ رند پارسا» که با تأسف بسیار در دسترس ندارم و شاید در آنجا درباره رندی بحثی آمده باشد. ضمناً نباید فراموش کرد که امروز در ایران گاهی کلمه «حرمزاده» بهمین معنی رند در محاورات عامیانه استعمال دارد.

۳. و بلاشک در ایالات و ولایات دوردست از پایتخت هنوز هم دارند و بازخواهند داشت. (ج-ز).

می‌سوختند اشاره کرده می‌گفت:

«هر که از پُل بگذرد خندان بود زیر پُل منزلگه رندان بود»
 ... ببینید رند بیچاره را به چه روز و روزگاری دُچار ساخته‌اند. خوب اگر آن دنیا را ندارد در این دنیا بامی و معشوقه و مطرب خوش است و می‌گوید: «زدیم بر صف رندان هر آنچه بادآباد» «سیلی نقد به از حلوی نسیه»
 و همه می‌دانیم که امروز وقتی در حق کسی می‌گوییم «رند» و «مردرند» است تا حدی کلاه‌برداری و بمصلحت وقت سخن گفتن و نان به نرخ روز خوردن و عمل کردن و خوش‌زبانی و پالان شدن برای هر کس که خر می‌شود و صدها اوصاف و دیگر از همین دست را می‌شماریم که به راستی با رند حافظ از زمین تا آسمان فاصله دارد.

عجبا که پس از قرن‌ها فاصله کلمات «رند» و «رندی» در میان ما همان معنایی را پیدا کرده است که در «تاریخ جهان‌گشای» جوینی دارد یعنی بی‌سر و سامان و دغل و سست ایمان و حتی دزد سرگردنه.

در هر حال خیال پیدا کردن معنا و توصیفی برای «رند» و «رندی» مرا بر آن داشت که درباره «رند» و «رندی» گفتنی بسیار است و باید دید به چه علت مردی چون حافظ که الحق جامع الفضائل است اینهمه برای رند بودن اهمیت قابل بوده است تا جایی که فرموده است:

نیست در بازار عالم خوشدلی و ر زآنکه هست

شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

.. شاعر بزرگ و بزرگوار سعدی فرموده است:

با آنکه خصومت نتوان کرد، بساز دستی که به دندان نتوان بُرد بیوس.

یعنی رندی را شیوه مستحسن زندگی دانسته است در صورتیکه دوست دیرینه من که همیشه او را بهمین عنوان «یار دیرینه» خوانده‌ام می‌گفت از بس شاهد و ناظر بوده‌ام کسانیکه به اصطلاح زرنگ و اهل شیله و پيله و فوت و فن و حقه‌بازی و مصلحت‌اندیش و آب زیرکاه و نان به نرخ روز خور بوده‌اند به ثروت و مقام و شهرت می‌رسند در صورتیکه آنهایکه ساده‌لوح و صاف و پاک بوده‌اند فقیر و مظلوم و توسری‌خور مانده‌اند تا نفس آخر. جوابی نداشتم و خاموش ماندم.

در هر صورت حافظ گاهی رندی را طریق (که همان طریقت عرفا و صوفیان و سالکین است) خوانده و گاهی نیز آن‌را به «شیوه» موصوف ساخته است و فهم و تشخیص بیشتر از آن این ضعیف حقیر لازم است تا برای چنین مشکلاتی بلکه راه حلی بیابد. در هر حال حافظ بسیار عزیز و بزرگوار خودمان رندی را در گفتار و کردارش تا اندازه‌ای نشان داده و ستوده است و باید دید مقصود اصلی و واقعی او از این کلمه «رندی» چیست و معنی را بدست آورد و به آن عمل کرد تا به جایی رسید که در حقیقت بگویند لاخوف علیهم و لایحزنون انشاءالله تعالی.

سید محمدعلی جمال‌زاده

تبصره - در مقدمه شادروان فاضل کامل محمد قزوینی بر «حافظ» مرحوم دکتر قاسم غنی می‌خوانیم که سودی از فضیلت اهالی بوسنه از ولایات عثمانی و یوگوسلاوی حالیه شرح نفیسی بر حافظ نوشته که در سه جلد بزرگ در سنه ۱۰۰۳ هجری به اتمام رسانده است «وفاتش در سال ۱۰۱۰ هجری قمری است» و در سنه ۱۲۵۰ در بولاق مصر به چاپ هم رسیده است ولی نمی‌دانم به فارسی هم ترجمه و طبع شده است یا نه و در هر صورت در دسترس این حقیر نیست و تأسف دارد تا معلوم شود آیا درباره رندی حافظ مطالبی دارد یا نه. مرحوم قزوینی

مرقوم داشته است «اخیراً حاجی خلیفه در «کشف‌الظنون» گوید بهترین شرح حافظ است.»

تبصره دوم - در جایی خواندم که از قرار معلوم در کتابخانه دانشکده لندن مجموعه حافظی وجود دارد که در آن یک رساله در تعریف اصطلاحات عرفا و صوفیه درج شده است ولی نمی‌دانیم آیا درباره «رند» و «رندی» در آنجا مطلبی آمده است یا نه؟

اما در نشریه معارف (نشریه مرکز نشر دانشگاهی تهران - شماره مرداد - آبان ۱۳۶۵ - دوره سوم صفحات ۹۳ - ۹۴) رساله‌ای به چاپ رسیده است در اصطلاحات عرفا و صوفیه و در آنجا درباره «رندی» چنین آمده است:

«قطع نظر از انواع اعمال در طاعت است» و در حاشیه می‌خوانیم: «رندی قطع نظر سالک را گویند از انواع اعمال «طاعت». آیا حافظ هم همین معنی را در نظر می‌داشته است؟ باید جواب منفی داد چون خواجه از نماز و وردنیمشب و قرائت قرآن مجید و عبادت شبانگاهی سخن‌ها دارد و خود به احتمال نزدیک به یقین حافظ کلام‌الله مجید بوده است.

خلاصه مطلب آنکه به قول خود خواجه حافظ به کم قانع باشیم و به امرش گوش فراداریم که فرموده است:^۱

فُرصت شمر طریقه رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکار نیست

۱. بطوریکه قبلاً گفته شد از زندگی شخصی خواجه و وقایع و حوادث عمر او اطلاع کافی در دست نیست از جمله نمی‌دانیم با چه کسانی دوست بوده است و این رندان و می‌خواران و قلندران و صوفیان و خرقة‌پوشان و خراباتیان که آنهمه از آنها صحبت داشته است از چه نوع اشخاصی بوده‌اند و با آنها چه روزگاری را گذرانده است و شاید بتوان احتمال داد که در این همه ابیاتی که از رندی خود سخن رانده است اطلاعاتی (ولو به اشاره و قرینه باشد) می‌توان بدست آورد.

در دیوان حافظ به تفحص پرداختم تا بلکه مطلب برایم قدری روشن تر گردد و کم‌کم تمام ابیاتی را که در سر تا سر دیوان در آنها کلمات «رند» و «رندی» و «رندان» و «رندانه» آمده بود جمع‌آوری کردم و اکنون از نظر خوانندگان ارجمند می‌گذرانم و امیدوارم که فرصت و شوق و دماغ داشته باشند و چکیده آنچه را دستگیرشان شده است بصورت مقاله یا رساله و دفتری عرضه دارند و از خداوند مسئلت فرمایند که مرا تا آن تاریخ زنده نگه داشته باشد که با خبر بروم.

تبصره سوم - در معنی و تعریف کلمه «رند» در لغت‌نامه دهخدا چنین می‌خوانیم: «مردم محیل و زیرک، غدار و حیل‌باز، زیرک، شاطر»، جمع «رند» «رندان» و به رسم مثال و شاهد جملات و ابیات ذیل بر تعاریف افزوده شده است:

بر درِ دونان احرار حزین و حیران در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

انوری

بهره‌ورند از سخات اهل صلاح و فساد زاهد و عابد چنانکه مفلس و قلاش و رند

سوزنی

«طایفه رندان به خلاف درویشی بدر آمدند و سخنان بی‌تحاشی گفتند.»

گلستان

«هر که به این صفتها که بیان کردم موصوف است بحقیقت درویش است اما هرزه‌گردی بی‌نماز و هواپرست... رند است.»

گلستان

مُحتسب در قفای رندان است غافل از صوفیان شاهد باز

سعدی

بُشر در روم و تاجر اندر هند چون نیاید به خانه فاجر رند

اوحدی

آن را که خلق خوش است تنها نمی‌گذارند کی بی‌حریف ماند رندی که خوش قمار است

صائب

یکی از اوباش، یکی از سفله، یکی از اراذل ناس: «پس مستی رند را سیم دادند که سنگ زنند. [حسنک را بردار] و مرد خود مرده بود.»

بیهقی

«از دزدان خلق را بخود گرد کرده بود، از اوباشان و رندان روستا چهار هزار مرد.»

تاریخ بخارا

«منکر و لابلای و بی‌قید، ایشان را از این جهت رند خوانند که ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سلامت باشد.»

برهان قاطع

«رند بر گروهی گویند که بی‌قید و لابلای باشند و رندان، مجردان و صافان و بی‌علاقگان را گویند.»

آندراج

«رند منکری که انکار او از امور شرعیه از زیرکی باشد نه از جهل.»

غیاث‌اللغات

«در اصطلاح متصوفان و عرفابه معنی کسی است که جمیع کثرات و تعینات و جویی ظاهری و امکانی و صفات و اعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است و مرتبت هیچ مخلوقی به مرتبت رفیع او نمی‌رسد.»

(«فرهنگ مصطلحات عرفا» تألیف سید جعفر سجادی به نقل از شرح گلشن‌راز).

«رند بودن یا در حالت و هیأت و افکار و عقائد چون رندان بودن؛ زیرکی و غداری و نیرنگ‌سازی.

نخوانی بیش و نه‌بندی ز فرزندان بسیاری مگر آن‌را کز او ناید بجز بدفعلی و رندی.

ناصر خسرو

بعون الله نه ای معروف و مشهور چو عوانان به قلاشی و رندی

سوزنی

«آنگاه دهخدا چند مثال از حافظ آورده است و معنی کلمه «رند» را در آنجا چنین داده است: انکار اهل قید و صلاح و عدم توجه به ظواهر مسائل شرعی و چند بیت هم از حافظ در تایید این تعاریف آورده است. سپس از شاه نعمت‌الله ولی این دو بیت را شاهد آورده است:

رندان باده نوش که با جام همدند واقف ز سرّ عالم و از حال آدمند
هر کجا رندی است در میخانه‌ای جرعه‌ای از جام ما نوشیده‌اند
دهخدا از «برهان قاطع» و «فرهنگ جهانگیری» رندی را «ربودن، دزدیدن» آورده است از مثنوی مولوی «لقمه رند»، «لقمه ربای»، «لقمه دزد» و مثال ذیل را آورده است:

نفس موشی نیست الا لقمه رند قدر حاجت موش را حسی دهند
و باز درباره کلمه «رندانه» این بیت آورده شده است:
پیچید یکی لامک رندانه به سر بر بر بسته یکی گزلب رومی به کمر بر
دهخدا پس از نقل این بیت از حافظ:

«انت روائح رندالحمی و زادغرامی فدای خاک در دوست بادجان گرامی»
در معنی کلمه «رندالحمی» آورده است که نام درختی است معروف به درخت غار. تبصره دیگر - پس از مراجعه به کتابهای لغت معلوم شد که این کلمه در زبان فارسی معرب است و فی‌المثل در کتاب مستطاب «فرهنگ فارسی» شادروان دکتر محمدمعین کلمه رند از این قرار تعریف شده است:

«زیرک، حيله‌گر، مُحیل، لاقید، لاابالی، آنکه پای بند آداب و رسوم عمومی و

اجتماعی نباشد، آنکه ظاهر خود را در ملامت دارد و باطنش سالم باشد، آنکه شراب نیستی دهد و نقد هستی سالک بستاند، آنکه در اوصاف و نعوت و احکام و کثرات و تعینات مبرا گشته همه برنده محو و فنا را از خود دور ساخته و تقید به هیچ قید ندارد بجز الله. رندان خاکبیز: باریک بینان، کسانی که دقیقه‌ای از دقایق تحقیقات را فرو نگذارند. رند دهل دریده: کسی که قدم از جاده شرع بیرون نهاده باشد.»



مقصود از آنچه در فوق گذشت این بود که برای کلمه «رند و رندی و رندانه» معانی متضاد بسیار آمده است و ما باید تا حدّ مقدور بدست آوریم که این کلمه را خواجه حافظ در دیوان خود به چه معنی و منظور و مفهومی آورده است. در صفحات ذیل ابیاتی را که در آنها کلمه «رند» یا «رندان و رندی و رندانه» آمده است از نظر خوانندگان محترم می‌گذرانم، باشد که خود آنها با کمک طبع و ذوق و اطلاع تعریفی را که منظور حافظ بوده است بدست بیاورند و قدری بیشتر با طریقه و سلوک واقعی لسان‌الغیب آشنایی حاصل آید و باز سالها و قرن‌ها اشعار و غزل‌های بسیار عالیقدرش را بسرعت نخوانیم و درست بجا نیاورده نگذریم و چه بسا دیوان این مرد جلیل‌القدر را تنها برای فال گرفتن در کتابخانه جا ندهیم. باز هم تبصره: با کمال مسرت کم‌کم بر من معلوم شد که درباره رندی حافظ جسته و گریخته از جانب دو سه تن از محققین صاحب مقام مطالبی نوشته شده و به چاپ هم رسیده است ولی تصوّر می‌رود که مطلب محتاج توجه بیشتری است و حتی القوه کوششی بعمل آمده و امید است رفته رفته کاملتر گردد. ان شاء الله. ج.ز.

فهرست آیات

من از رندی نخواهم کرد توبه

حافظ

- | | |
|--|-----------------------------------|
| ۱. حافظ می خور و رندی کن و خوش باش ولی | دام تزویر مکن چون دگران قرآن را |
| ۲. چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمه ریاب کجا |
| ۳. راز درون پرده ز رندان مست پرس | کاین حال نیست زاهد عالی مقام را |
| ۴. حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | فی الجمله می کنی و فرو می گذارمت |
| ۵. فرصت شمر طریقه رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست |
- در اینجا حافظ رندی را «طریقه» خوانده است.
- | | |
|-----------------------------------|--------------------------------------|
| ۶. زمانه افسر رندی نداد جز به کسی | که سرفرازی عالم درین گله دانست |
| ۷. نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی | پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست |

۸. همچو حافظ به رُغم مُدعیان شعر رندانانه گفتم هوس است
 ۹. خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
 ۱۰. نویت زهد فروشان گرانجان بگذشت وقت شادی و طرب کردن رندان پیداست
 ۱۱. مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
 ۱۲. چه ملامت بود آنرا که چُو ما باده خورد این نه عیب است بَرِ عاشق رند و نه خطاست
 ۱۳. تا چه بازی رُخ نماید بیدقی خواهیم راند عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
 در این بیت جمله «مجال شاه نیست» قابل توجه است.
۱۴. رندان تنش لب را آبی نمی‌دهد کس گویی ولی‌شناسان رفتند از این ولایت
 ۱۵. زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رند از ره نیاز به دارالسلام رفت
 ۱۶. نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس بسا سرا که در این آستانه سنگ و سبوست
 ۱۷. نیست در بازار عالم خوشدلی ور زآنکه هست شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است
 ۱۸. عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
 ۱۹. می‌خواره و سرگشته و رندیم و نظر باز وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است
 ۲۰. حافظ چه شد از عاشق و رند است و نظرباز بس طور عجب لازم ایام شباب است
 ۲۱. صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
 ۲۲. چُون حُسن عاقبت نه به رندی و زاهدی‌ست آن به که کار خود به عنایت رها کنند
 ۲۳. چون من‌گدای بی‌نشان مشکل‌بود یاری چنان سلطان کجا عیش نهان، بارند بازاری کند
 ۲۴. دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک جامه‌یی در نیکنامی نیز می‌باید درید
 ۲۵. به صفای دل رندان صیوحی زدگان بس در بسته به مفتاح دُعا بگشایند
 ۲۶. بر سر تربت ما چون گذری هست خواه که زیارت‌گه رندان جهان خواهد بود
 ۲۷. ای دل طریق رندی از مُحْتَسِب بیاموز مست است و در حق او کس این گمان ندارد

باز خواجه برای رندی «طریقی» معتقد است.

۲۸. نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
رندی با عشق با هم آمده است و خواجه معتقد است که این دو با هم صفای دل
می‌بخشد.

۲۹. زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
۳۰. همت عالی طلب جام مرضع گو مباش رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
۳۱. چو مهمان خرابانی به عزت باش با رندان که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد
۳۲. زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگیریزد از آن قوم که قرآن خوانند
حافظ با زاهد میانه خوبی ندارد.

۳۳. نصیحت‌گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
۳۴. عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
۳۵. من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه‌سیاه هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند
۳۶. شراب و عیش نماند چيست کار بی‌بنیاد زدیم بر صف رندان هر آنچه باد اباد
۳۷. حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد
باز از زهد و ریا و از ازل و تقدیر سخن به میان آمده و خود را از رندان
خوانده است.

۳۸. آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد
۳۹. پیام داد که خواهم نشست با رندان بشد به رندی و دردی کشیم نام و نشد
۴۰. رندی آموز و کرم کن که نه چندان هُتر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود
۴۱. گر می‌فروش حاجت رندان دوا کند ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
۴۲. مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

- رندی با عشق با هم آمده باز از اسرار علم غیب و تقدیر سخن رفته است.
۴۳. مرا روز ازل کاری به جز رندی نغمه‌موندند هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
باز ازل و تقدیر
۴۴. زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
بیچاره زاهد
۴۵. من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد که کس به رند خرابات ظن آن نبرد
اکنون پای «خرابات» به میان آمده است، خدا می‌داند خرابات چگونه جایی بوده و
آیا با «کاباره» فرنگیها ارتباطی دارد یا نه؟
۴۶. در سفالین کاسه رندان به خواری منگرید کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده‌اند
۴۷. ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
آیا «بلاکشی» هم از شرائط رندی است؟ باز رندی «شیوه» خوانده شده است.
۴۸. غلام همت آن رند عافیت سوزم که در گسدا صفتی کیمیاگری داند
عافیت سوزی هم از شرائط رندی شمرده شده است.
۴۹. من از رندی نخواهم کرد توبه ولی آذیتنی بـالـهـجر و الـحـجر
۵۰. ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقة رند شراب‌خوار
حافظ به روز حشر اعتقاد دارد و معلوم می‌شود رند خرقة‌پوش هم پیدا می‌شده است.
۵۱. گر بـود عمر به میخانه روم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خدا می‌داند میخانه چگونه جایی بوده است.
۵۲. قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
۵۳. در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

۵۴ رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایش
ما امروز یکی از صفات آدم رند را مصلحت کاری و مصلحت اندیشی می دانیم و
دربارهٔ مرد رند می گوئیم که به مصلحت روز عمل می کند ولی خواجه حافظ
مصلحت بینی را خلاف رندی دانسته است.

۵۵ مُرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ولی معاشر رندان آشنا می باش
۵۶ ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد آصف صاحبقران جرم بخش عیب پوش
۵۷ رندی حافظ نه گناهی است صعب با کرم پادشه عیب پوش
پس معلوم می شود در همان عهد حافظ هم برخی از رندیها را گناه می شمرده اند.
۵۸ تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
این همان «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکله» می باشد.

۵۹ عیبم مکن به رندی و بدنایم ای حکیم کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
پس باز در همان زمان خواجه هم گاهی رندی مایه بدنایم بوده است و باز در
اینجا یک بار دیگر حافظ می فرماید که از دیوان قسمت چنین نصیبم شده است.
۶۰ مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش چرا ملامت رند شرابخواره کنم
دانشمند ارجمند ابوالقاسم انجوی در پایین صفحه در معنی کلمه «تمغا» چنین
آورده است:

«تمغا» و «دمغاء» لغتی مغولی است به معنی مهر و علامت باج و خراج –
تمغاچی یعنی تحصیلدار و مأمور وصول مالیات و کسی که از طرف حاکم شهر
مالیات و باج و خراج می گیرد.

عبید زاکانی معاصر خواجه نیز این کلمه را در آثار خود آورده است از جمله در
فصل دوم رساله تعریفات خود گوید: «الواجب القتل: تمغاچی شهر!»

۶۱ روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم.
خواجه باز رندی را «شیوه» خوانده است.

۶۲ همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
باز رندی و عاشقی معاً آمده است.

۶۳ از یمن عشق و دولت رندان پاکباز پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکن
این سخن با آنچه در ابیات دیگر این باب آمده است قدری عجیب به نظر می‌رسد.

۶۴ من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم
حافظ شهر ممکن است به معنی کسی باشد که قرآن را از برداشته و یا کسی که آواز
خوش می‌داشته است حافظ چنانکه از دیوانش استنباط می‌شویم حافظ قرآن بوده
و هم آوازخوش و دلنشین می‌داشته و موسیقی‌دان به شمار می‌رفته است.

۶۵ سوی رندان قلندر به ره آورد سفر دلق بسطامی و سجاده و طامات بریم
رند و قلندر با هم آمده است.

۶۶ عاشق و رند و میخواره به آواز بلند وین همه منصب از آن حور پریش دارم

۶۷ گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

۶۸ عافیت چشم مدار از من میخانه نشین که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

۶۹ ما عیب کس به رندی و مستی نمی‌کنیم لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

۷۰ سالها پیروی مذهب رندان کردم تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

باز از «مذهب» رندان سخن رفته است؛ حرص به زندان کردم یعنی از حرص و
طمع دور ماندم.

۷۱ عاشق و رند و نظر بازم و می‌گویم فاش تا بدانی که به چندین هنر آراسته‌ام

۷۲ رموز مستی و رندی ز من بشنونه از حافظ که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

۷۳. زهد رندان نوآموخته راهی به دهی است من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
۷۴. گر من از سرزنش مدعیان اندیشم شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
۷۵. مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
۷۶. شاه اگر جرعه رندان نه بحرم نوشد التفاتش به می صاف مرق نکینم
۷۷. در خرقه از این بیش منافق نتوان بود بنیاد از این شیوه رندانه نهادیم
- باز رندی به «شیوه» تعبیر شده است.
۷۸. به رندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن چه غم دارم چو در عالم قوام‌الدین حسن دارم
۷۹. من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم مُحْتَسِب داند که من این کارها کمتر کنم
۸۰. خدا را کم‌نشین با خرقه پوشان رُخ از رندان بی‌سامان مپوشان
۸۱. می فکن بر صف رندان نظری بهتر از این بر در می‌کده می‌کن گذری بهتر از این
۸۲. من رند و عاشق آنگاه توبه استغفرالله استغفرالله
۸۳. ات روائح رندالحمی^۱ و زاد غرامی فدای خاک در دوست باد جان گرامی
۸۴. فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفر است در این مذهب خودبینی و خودرانی
- خواجه رندی را در اینجا «مذهب» خوانده است.
۸۵. ولیکن کسی نمایی رُخ به رندان تو کز خورشید و مه آیینه داری
۸۶. بد رندان مگو ای شیخ هشدار که با حکم خدایی کینه داری
۸۷. گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی عاشقی گفت که ما را تو بر آن می‌داری
۸۸. به همنشینی رندان سری فرود آور که گنجهاست در این بی‌سری و سامانی
- پس بی‌سری و سامانی هم گاهی اختصاص به رندان می‌داشته است.
۸۹. بر در می‌کده رندان قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

۱. (رندالحمی) در صفحه ۳۱ توضیح شده — مراجعه شود.

اولین بار کلمه «قلندر» با رند با هم آمده است و خواجه در حق رند و قلندر چنین بلند پروازی می‌کند.

۹۰. کجا یابم وصال چون تو شاهی من بدنام رند لالایی
خطاب به پادشاه است و ما می‌دانیم که خواجه با شاهان مناسبات نیک و نزدیک می‌داشته است.

۹۱. اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غی
بدین قرار رند مرد مبارزه است با خیلی چیزها، آرام و تحمل نمی‌شناسد.

۹۲. ساقی به بی‌نیازی رندان که می‌دهد تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

۹۳. پیش زاهد از رندی دم‌مزن که نتوان گفت با طیب نامحرم حال درد پنهانی
باز خواجه به زبان ملامت از زاهد سخن رانده است.

۹۴. که روزی رهروی در سرزمینی به لطفش گفت رند ره‌نشینی

۹۵. وگر رند مُغ آتشی می‌زند ندانم چراغ که بر می‌کند

۹۶. صبانگر که دمام چو رند شاهد باز گهی لب‌گل و گه زلف ضیمران گیرد

۹۷. ساقیا می‌ده که دیگر بار در رندی و عشق نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

۹۸. ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم با ما منشین اگر نه بدنام شوی

۹۹. چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو رندی و هوساکی در عهد شباب اولی

باب دوم درد دل و وصف الحال

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل کجا دانستند حال ما سبکیاران ساحلها
فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بُردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد دراز ای ساقیا بزم جم گرچه جام ما نشد پُرمی به دوران شما
می‌کند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
ز رقیب دیوسیرت به خدا همی پناهم
همه شب در این آمیدم که نسیم صبحگاهی به پیام آشنایی بنوازد آشنا را

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینم دیدار آشنا را
 در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
 حافظ به خود نپوشید این خرقه می‌آلود ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را
 دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر ما
 حافظ در این بیت از پیر خود و از یاران طریقت سخن می‌راند و افسوس که ما آنها
 را چنانکه باید نمی‌شناسیم و نخواهیم شناخت. اما حافظ پس از این بیت این بیت
 را آورده که تا اندازه‌ای معرّف پیر اوست:

ما مُردان روی سوی کعبه چون آریم چون روی سوی خانه خُمار دارد پیر ما
 و نیز افزوده است:

در خرابات طریقت نیز هم منزل شویم کاین چنین رفته‌ست در عهد ازل تقدیر ما
 تیر آه ما ز گردون بگذرد، حافظ خموش رحم کن بر جان خود، پرهیز کن از تیر ما
 هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ گو به‌زاری سفری کرد و برفت از بر ما
 دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک منت خدای را که نیم شرمسار دوست
 ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین از شمع به‌رسید که در سوز و گداز است
 حافظ بر آستانه دولت نهاده سر دولت در آن سر است که با آستان یکی‌ست
 خوابم شده از دیده در این فکر جگرسوز کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت
 حافظ نه غلامی است که از خواجه گریزد لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت
 گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
 صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

۱. به معنی «به اُمید» این اصطلاح مکرر در دیوان حافظ بهمین معنی آمده است و «به بوی نافته‌ای کآخر...» در آغاز دیوان بهمین معنی است.

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارم
شب تار است و ره‌وادی ایمن در پیش آتشس طور کجا، موعد دیدار کجاست
باد و مُطرب و گُل جمله مهیاست ولی عیش بی‌یار مهیا نشود، یار کجاست
دل از صومعه و صحبت شیخ است ملول یار ترسا بچه کو، خانه خمار کجاست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز نمی‌کنی به ترخم نطق سلسله سُست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ که رستگاری جاوید در کم آزاری ست
بیا که قصر امل سخت سُست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
ترا ز کنگره عرش می‌زنند صغیر ندانم که در این دامگه چه افتادست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به خنده ماتم‌زده را داعیه سور نمانده‌ست
که ای بلند نظر شاهباز سدره‌نشین نشیمن تو نه این گنج محنت آباد است
در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
آسوده در کنار چو پرگار می‌شدم دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
وہ کہ دُرَدانہ‌ای چنین نازک در شب تار سفتنم هوس است
از آن به دیر مغانم^۱ عزیز می‌دارند کہ آتشی کہ نمیرد همیشه در دل ماست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی فرصتی دان کہ ز لب تا بہ دہان اینہمہ نیست
شب قدری چنین عزیز و شریف با تو تا روز خفتنم هوس است

۱. حافظ مکرر از «خانقاه» و «دیر مغان» و «صومعه» سخن می‌راند و بر ما معلوم نگردید که آیا مجلس و محفل مخصوصی بوده است و یا منظور عمومی دارد و جایی را می‌گوید که یاران موافق در آنجا جمع باشند.

آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
 زین آتش نهفته که در سینه من است خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت
 خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است چون کوی دوست هست به صراچه حاجت است
 ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
 من از ورع می و مطرب ندیدی هرگز^۱ هوای مُغیجگانم درین و آن انداخت
 اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
 چندان گریستیم که هر کس که برگذشت در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
 حافظ بد است حال پریشان تو ولی بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست
 آخر به چه گویم هست از خود خیرم چون نیست وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست
 نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما^۲ هم ز علم بی‌عمل است
 من که سر در نیاورم به دو کون گردنم زیر بار منت اوست^۳
 گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست
 دل و دینم شد و دلبر به ملامت برخاست گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
 پس حافظ از ملامت می‌نالند و نمی‌توان گفت از ملامتیه بوده است.

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست
 حافظ از خرقه و سالوس و ریا بسیار نام برده است و خرقه را مکرر به گرو گذاشته بوده است.

۱. حافظ اشارات متعدد دارد که در سرآغاز کار مقدس و اهل ورع بوده و با مرور ایام قدم به عوالم دیگری نهاده است.
۲. حافظ در دیوان خود از علمای بی‌عمل بسیار نالیده است و معلوم می‌شود عالم بی‌عمل در دنیا درد بی‌درمانی است همه جایی و همیشگی.
۳. بیچاره حافظ هم منت پذیر بوده و بقول خودش چه بسا «تا آبرو نمی‌رفته» نان به‌دست نمی‌آورده است «تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد».

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی در خزان به مهر تو و نشانه تست
 روزگاری است که سودای بتان دین من است غم این کار نشاط دل غمگین من است^۱
 تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
 ما نه مردان ریاسیم و حریفان نفاق آن که در عالم سر است بدین حال گواست
 فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم وانچه گویند روا نیست نگویم رواست^۲
 حافظ از عشق خط و خال تو سرگردان است همچو پرگار، ولی نقطه دل پا برجاست
 اشک غناز من از سرخ برآمد چه عجب خجل از کرده خود پرده‌داری نیست که نیست
 من از این طالع شوریده برنجم ورنه بهر مند از سر کویت دگری نیست که نیست
 از وجود اینقدرم نام و نشان هست که هست ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست
 از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
 حافظ از آب حیات ابدی می‌خواهی متبعش خاک در خلوت درویشان است^۳
 فریاد حافظ اینهمه آخر به هرزه نیست هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست
 بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم یارب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
 زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست
 این چه استغناست یارب، این چه نادر حکمت است کاین همه زخم نهان است و مجال آه نیست
 ز گریه مردم چشم نشسته در خون است

۱. این بیت در کار وصف الحال حافظ حائز اهمیت بسیار [است] وراز زندگانی و کار او به حساب می‌تواند بیاید.

۲. همین وصف تا اندازه‌ای معنی حقیقی کلمه «رند» را در حق حافظ شاید بتواند برساند.

۳. گویا درویش گذشته از مقام معنوی اهل فقر و فاقه و تنگدستی و بیچارگی است در این بیت و نظایر این بیت.

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
 از آن دمی که ز چشم برفت رود عزیز^۱
 زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
 پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست
 نرگش عریده جوی و لبش افسوس کنان
 نیمشب دوش به بالین من آمد بنشست
 خنده جام می و زلف گره گیر نگار
 ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست
 ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
 در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
 وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
 عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
 بر بوی^۲ آنکه جرعه جامت به ما رسد
 در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت^۳
 این پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت^۴

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
 که داغدار ازل همچو لاله خود روست
 سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
 آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت
 خرقه زهد مرا آب خرابیات ببرد
 خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
 پس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
 وز پیش سورة اخلاص دمیدیم و برفت
 همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
 کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت
 اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
 ببین که جام زجاجی چه طرفه اش بشکست
 من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
 که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
 حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
 تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

۱. بر ما معلوم نگردید که مقصود از «رود عزیز» چه کسی و کدامیک از یاران شاعر بوده است. نمی دانم دانشمندان در این باب چه فکر و عقیده ای دارند.
۲. «بربوی» باز یک بار دیگر در دیوان حافظ به معنی «به امید آنکه» آمده است.
۳. گویا خطاب به ممدوحی است از ممدوح های بالنسبه متعدد خواجه.
۴. مصراع اول «آن شمع سرگرفته دگر چهره بر فروخت.» وصف الحال شاعر نبوده و به ذکر مصراع دوم قناعت رفت.

آن شد اکنون که ز افسوس^۱ عوام اندیشم محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
سَر تسلیم من و خشت دَر می‌کده‌ها مُدعی گر نکند فهم سخن گو سروخشت
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
حافظا روز اجل‌گر به کف آری جامی یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت
گر پیرمغان^۲ مُرشد ما شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سَری ز خدا نیست
ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر چه وقت مدرسه و بحث کشف کُشاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
خمش حافظ و این نکته‌های چو زر سرخ نگاهدار، که قلاب شهر صراف است
مکن به نامه سیاهی ملامت^۳ من مست که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازه حافظ که گرچه غرق گناه است می‌رود به بهشت
از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی گر میان همنشینان ناسزایی رفت‌رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه^۴ پای آزادان نبندند ار به جایی رفت رفت
گل در برو می در کف و معشوق^۵، به کام است سلطان جهانم به چنین روز غلام است

۱. بجای کلمه «افسون» کلمه «افسوس» آمده است ولی گویا «افسون» درست‌تر باشد.

۲. ای کاش می‌دانستیم که مقصود حافظ از این پیرمغان کیست و آیا در شیراز می‌زیسته است یا در جای دیگر.

۳. باز حافظ از ملامت تحاشی دارد و آیا باز همین خود نمی‌رساند که پیرو طریقه ملامتیان نبوده است.

۴. گویا می‌توان پنداشت که حافظ از «خانقاه» هم خیری ندیده بوده است.

۵. در متن دیوان حافظ انجوی «معشوق» آمده است، ولی شاید «معشوقه» بوده است.

تسا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است همواره مرا گنج خرابیات مقام است
از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم است و نظر باز وان کس که چوما نیست در این شهر کدام است
بندۀ طالع خویشم که در این قحط وفا عشق آن لولی سرمست خریدار من است
آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت یار شیرین سخن نادره گفتار من است
در کنج دماغ مطلب جای نصیحت کاین گوشه پر از زمزمۀ چنگ و رباب است
حافظ چه شد ار عاشق و رند^۱ است و نظرباز بس طور عجب لازم ایام شیباب است
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس طوطی طبعم زشوق شکر و بادام دوست
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا با درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز زانکه درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمۀ عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه هست
منم که گوشۀ میخانه خانقاه من است دعای پیرمغان ورد صبحگاهی من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماس^۲ جز این خیال ندارم خدا گواه من است
عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
حالیا خانه بر انداز دل و دین من است تا در آغوش که می‌خسبد و همخانۀ کیست
یارب سببی ساز که یارم به سلامت بساز آید و برهاندم از بند ملامت^۳

۱. درباره رند و رندی جداگانه در این دفتر گفتگو کردیم ولی بطور استثناء در وصف الحال حافظ هم مناسب بود که از رندی او (مخصوصاً در جوانی) اشاره‌ای رفته باشد.
۲. در اینجا حافظ توضیحی درباره «میخانه» داده که ما را در آشنا شدن با او خود غنمیت است.
۳. باز یک بار دیگر از تلخی بار ملامت سخن رانده است و این خود نمی‌رساند که از ملامتیه نبوده است؟

در بهای بوسه ای جانی طلب می‌کنند این دلستانان الفیاض
 نداد لعل لبش بوسه‌ای به صد تلیس نیافت کام، دل من از او به صدالحاح
 صلاح و توبه و تقویٰ ز ما مجو حافظ ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
 دل من در هوای روی فرخ^۱ بود آشفته همچون موی فرخ
 دردم نهفته به ز طیبیان مدعی^۲ باشد که از خزانۀ غیبش دوا کنند
 پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان خیرِ نهان برای رضای خدا کنند
 حافظ مُدام وصل میسر نمی‌شود شاهان کم التفات به حال گدا کنند
 ما و می و زاهدان و تقویٰ تا یار، سرِ کدام دارد
 آن کیست کز روی کُرم با من وفاداری کند بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
 آن یار کزو خانه ما جای پری بود سر تا قدمش چون پری از عیب‌بری بود
 از چنگ منش اختر بدمهر به در برد آری چکشم فستنه دور قمری بود^۳
 اوقات خوش آن بود که با دوست به سر شد باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود
 هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یمن دُعای شب و وردِ سحری بود^۴
 شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام بار عشق و مفلسی صعب است و می‌باید کشید
 قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید^۵
 عدل سلطان گر نهرسد حال مظلومان عشق گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید
 تیر عاشق کُش ندانم بر دل حافظ که زد اینقدر دامن که از شعر ترش خون می‌چکید

۱. آیا نمی‌توان احتمال داد که طرف «فرخ» نام می‌داشته است.

۲. «مدعی» درست به معنی شارلاتان خودمانی آمده است.

۳. آیا مقصود همسر شاعر بوده است. در جای دیگر هم اشاره به همین معنی در دیوان آمده است.

۴. حافظ چند بار از دعای نیمشب و وردِ سحری سخن رانده و دروغگو نبوده است.

۵. بیچاره این خرقه که چه بسا در گرو بوده است.

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم بر باد اگر رود سرِ ما، زان هوا رود
 از دیده خون دل همه بر روی ما رود بر روی ما، ز دیده ندانم چها رود
 حافظ به کوی می‌کده دایم به صدق دل چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود^۱
 حافظ از چشمه حکمت به کف آور جامی بو که از لوح دلت نقش جهالت برود
 اگر آن طایر قدسی ز دم باز آید عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید^۲
 اگر به باده مشکین دلم کشد شاید که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید
 طیب عشق منم، باده‌خور که این معجون فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
 حافظ چو ترک غمزه ترکان نمی‌کنی دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند
 اگر امام جماعت طلب کند امروز خیر دهید که حافظ به می طهارت کرد
 بئی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد
 دلا ز طمع حسودان مرنج و واثق باش که بد به خاطر امیدوار ما نرسد
 بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او به سمع پادشه کامگار ما نرسد
 مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست یا هست و پرده‌دار، نشانم نمی‌دهد
 چندان که بر کنار چو پرگار می‌شوم دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد
 بر در ارباب بی‌مروت دنیا چند نشینی که خواجه کی به در آید
 غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید
 میاش بی‌می و مطرب که زیر طاق سپهر بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

۱. حافظ عموماً درباره صوفیان زیاد خوشبین نبوده است و در اینجا شاید بتوان استثنایی دید.
 ۲. شاعر در پیری این شعر را ساخته و خواننده ممکن است پندارد که شاعر از معشوق یا معشوقه‌ای سخن می‌راند ولی دنباله غزل می‌رساند که طرف که مورد مداحی شاعر است شاه بوده و این مقطع رفع اشتباه می‌کند:

آرزومند رُخ چون مه شاهم حافظ همتی تا سلامت ز دم باز آید.

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد^۱
 مباحثی که در آن حلقه جنون می‌رفت ورای مدرسه و قیل و قال مسئله^۲ بود
 بگود آبا که در میکرده‌ها بگشایند گره از کار فروبسته ما بگشایند^۳
 در میخانه بستند خدایا می‌پسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند
 اینش سزا نبود دل حق‌گزار من کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
 ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم صد بار پیر میکرده این ماجرا شنید
 ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
 حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس در بند آن مباش که نشنید یا شنید
 حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ^۴ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد
 بیا که رایت منصور پادشاه رسید نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید
 کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
 مرو به خواب که حافظ به بارگاه قبول ز ورد نیمشب و درس صبحگاه رسید
 پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد
 پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
 رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

۱. بازیکی از عزیزانش جامه مرگ پوشیده است. خدا می‌داند کی بوده است، می‌گوید «در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد.»
۲. شب خوشی بوده است و حافظ ابیات آبدار و پرمعنایی در این باب آورده است، خوشا به حالش.
۳. چنانکه می‌دانیم می و میکرده و میخواری ممنوع ارباب حل و فصل شده بوده است و شاعر ما ایام تلخی را می‌گذرانده است، امان از تعصب خام و از تزویر و ریا.
۴. حافظ از این واعظ (واعظ شهر) با طعن سخن رانده است و خدا می‌داند که کی بوده و چه نام می‌داشته است.

در شب قدر از صبحی کرده‌ام عییم مکن سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سرِ ماخاکِ ره پیرمغان^۱ خواهد بود
بخت حافظ گر از اینگونه مدد خواهد کرد زلف معشوقه به دست دگران خواهد بود
خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
از هر کرانه تیر دُعا کرده‌ام روان باشد کز آن میانه یکی کارگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب^۲ یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی‌می و معشوق عُمر می‌گذرد بظالتم بس، از امروز کار خواهم کرد
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود
مُرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ^۳ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
فلک غلامی^۴ حافظ کنون بطوع کند کسکه التجابه در دولت شما آرد
حافظ خلوت^۵ نشین دوش به میخانه شد از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
منزل حافظ کنون بارگه کبریاست دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد^۶
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست بوسه‌ای چند برآمیز به دُشنامی چند

۱. باز سخن از «پیرمغان» بوده است که شاید وجود خارجی نداشته که با حافظ روابط آشنایی و رفاقت و ارشاد داشته باشد خود حافظ هم فرموده «حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است» (صفحه ۵۹) که فهم و شعور مستقیم و ذوق و عشق و حقیقت‌پوئی را می‌رساند.
۲. حافظ از دست این رقیب (خدا می‌داند یک نفر بوده و یا متعدد بوده‌اند) مکرر نالیده است.
۳. باز خواهی از پیرمغان صحبت می‌دارد و او را با شیخ دروغزن مقایسه می‌فرماید.
۴. بوی مداحی دارد و شاعر از غلامی سخن می‌راند.
۵. شاعر از خلوت‌نشینی سخن می‌راند و در دیوانش کمتر چنین اشاراتی دیده می‌شود.
۶. بیت بوسعید ابوالخیر را بخاطر می‌آورد.

گر مدد خواستم از پیرمغان^۱ عیب مکن
 شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
 حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
 هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود
 بشوی اوراق اگر همدرس مایی
 که علم عشق در دفتر نباشد
 ایسا پُرلعل کرده جام زرین
 بیخشا بر کسی کش زر نباشد
 دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
 که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
 من گدا هوس سرو قامتی دارم
 که دست در کمرش جز به سیم و زر نرود
 سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم
 چگونه چون قلم دود دل به سر نرود
 من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
 که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
 خوش است خلوت اگر یار یار من باشد
 نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
 هُمای گو مفکن سایه شرف هرگز
 در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
 بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
 توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
 صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید
 خوبان در این معامله تقصیر می کنند
 می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
 چون نیک بنگری همه تزویر می کنند
 حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
 روزی شود که با او پیوند شب نباشد
 دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
 دل غمدیده ما بود که هم برغم زد
 من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
 گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
 بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
 زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود
 گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
 کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود
 دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
 ای عزیز من، گناه آن به که پنهانی بود

۱. صحبت معاً از «پیرمغان» و «شیخ» در میان است و از صومعه با لهجه تکذیب.

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه^۱ سر حافظ
 در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند
 من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
 مُفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
 آه اگر خرقه‌پشمن^۲ به گرو نستانند
 بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
 کز آتش درونم دود از کفن برآید
 دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست
 به فسونی که کند خصم رها نتوان کرد
 غیرتم کُشت که محبوب جهانی لیکن
 روز و شب عریده با خلق خدا نتوان کرد
 نیاز نیمشب^۳ دفع صد بلا بکند

ز بخت خفته ملولم، بود که بیداری
 به وقت فاتحه صبح یک دُعا بکند
 شب تنهاییم در قصد جان بود
 خیالش لطفهای بیکران کرد
 چرا چُون لاله خونین دل نباشم
 که با ما نرگس او سرگران کرد
 میان مهربانان کی توان گفت
 که یار من چنین کرد و چنان کرد
 عدو با جان حافظ آن نکردی
 که تیر چشم آن ابرو کمان کرد
 صبا گر چاره‌سازی وقت وقت است
 که درد اشتیاقم قصد جان کرد
 گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم
 چُون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد
 دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمی‌گیرد
 ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
 صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
 عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
 میان‌گریه می‌خندم که چُون شمع‌اندرین مجلس
 زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد
 سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است
 چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد
 من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
 که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

۱. در سالخوردگی این بیت را سروده است.

۲. حافظ مکرر از این خرقه‌پشمن سخن رانده است.

۳. باز سخن از دعای نیم‌شب رفته است.

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم طرب آشیان بلبیل بنگر که زاغ دارد^۱
 سرِ درس عشق دارد دل دردمند حافظ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد
 رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست نهد به پای قدح هر که شش درم^۲ دارد
 دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل^۳ به بُوی زلف تو با باد صُبحدم دارد
 دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
 به کوی می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرند زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
 بسی آسان نمود اوّل غم دریا به بوی سود غلط کردم که یک موجش به صد گوهر نمی‌ارزد
 چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر که یک جو مَتّ دونان به صد من زر نمی‌ارزد
 حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد
 از دست رفته بود وجود ضعیف من صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
 حافظ نهادر نیک تو کامت برآورد جانها فدای مردم نیکو نهاد باد
 عییم بهوش زنه‌ار ای خرقه می‌آلود کان شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد^۴
 ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت بامن راه‌نشین باده مستانه زدند
 دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
 من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
 دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
 کیمیایی است عجب بندگی پیرمغان^۵ خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

۱. خدا می‌داند چه آدم ناجوری با حافظ راه رقابت می‌پیموده است.

۲. بهای درم در آن تاریخ بر ما معلوم نیست تا بتوانیم قیمت شراب را حساب کنیم.

۳. دوست دیرین معتقد است که «صدر از» مناسب‌تر است.

۴. خدا می‌داند این شیخ پاکدامن کی بوده است.

۵. باز سخن از «پیرمغان» مجهول مانده در میان است.

اینهمه شهد و شکر کز سُخنم می‌ریزد	اجر صبری‌ست کز آن شاخ نیاتم دادند ^۱
گفتم به باد می‌دهم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هر چه بادباد
حافظ‌گرت ز پند حکیمان ملالت است	کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد
دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود	تعبیر رفت و کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت	تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود ^۲
خون می‌خورم ولیک نه جای شکایت است	روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار	طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب	نیست معلوم که در پرده اسرارچه کرد
برق عشق آتش غم در دل حافظ زدورفت	یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران	پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد ^۳
چندان‌که زدم لاف مقامات و کرامات	هیچم خبر از، هیچ مقامی نفرستاد
حافظ به ادب باش که واخواست نباشد	گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد
قد خمیده ما سهلت نماید اما	بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی	باشد که گوی عیشی در این میان توان زد
رسید مُرده که آمد بهار و سبزه دمید	وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید ^۴
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز	که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
شراب نوش کن و جام زر به حافظ بخش	که پادشه به کرم جُرم صوفیان بخشید ^۵

۱. وجود این «شاخ نبات» هم از معماهای دیوان حافظ است.

۲. آیا چل ساله بوده و یا فقط چهل سال رنج و غصه کشیده بوده؟

۳. ظاهراً یکی از شاهان و امیران و یا بزرگان شیراز در فارس متصور است.

۴. در این بیت از وظیفه (حقوق دیوانی) سخن رفته است و هکذا اولین بار کلمه «نبید» شراب.

۵. سخن از صله و صوفیگری در میان است و از جرم صوفیان.

توانگرا دل درویش خود به دست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
 ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند^۱
 مرغ دوش نخفت از فغان من وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
 کام از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش شادخواران یاد باد
 گرچه صد رود است در چشم مدام زنده رود باغ کاران یاد باد^۲
 در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را شکرکان محنت بی حد و شمار آخر شد
 بر ما معلوم نگردید که از چه محنت و روزگار مُشکلی سخن در میان است.
 رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد
 باز صحبت از شیخ عالی مقامی در میان است که حتی خانقاه هم ندارد و افسوس
 که نام و نشانش بر ما مجهول است.

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
 ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس کنون ز حلقه زلفت به در نمی آید
 ساقی ار باده از این دست به جام اندازد عارفان را همه در شراب مدام اندازد
 طی مکان بین و زمان در سلوک شعر کاین طفل یک شبه ره صد ساله می رود^۳
 حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین غافل مشو که کار تو از ناله می رود^۴

۱. صد افسوس که ظاهراً حق با شاعر است.

۲. زنده رود در اصفهان است و گمان نمی رود حافظ بدان شهر نرفته و معنی «باغ کاران» بر ما معلوم نگردید مگر آنکه بپذیریم که در شیراز باغی وجود داشته بنام «باغ کاران» و در آن باغ رودخانه ای بنام زنده رود.

۳. معلوم نشد که سخن از کدام طفل شاعری در میان است، گویا سخن از خود حافظ و جوانی او در میان باشد مخصوصاً که بعداً این بیت آمده است: شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می رود.

۴. برای آشنایی با این سلطان به دیوانهای گوناگون که جنبه تاریخی دارد مراجعه شود.

سالها دفتر ما در گرو صها بود رونق می‌کده از درس و دعای ما بود^۱
 پیر گلرنگ^۲ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد، ارنه حکایت‌ها بود
 مشکل خویش بر پیرمغان بُردم دوش کو به تأسید نظر حلّ معما می‌کرد
 به صدر مصطبه‌ام می‌نشانند اکنون یار گدای شهر نگه کن که میرِ مجلس شد
 خیال آب خضر بست و جام کیخسرو به جُرعه نوشی سلطان ابوالقوارس شد
 من از بیگانگان هرگز ننالَم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
 بشارت بر به کوی می‌فروشان که حافظ تویه از زهد و ریا کرد
 منش با خرقه پشمن کجا اندر کمند آرم زره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد^۳
 دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی آری آری، سخن عشق نشانی دارد
 شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
 غلام همت دُردی کشان یک رنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
 بهوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
 شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد زدیم بر صف رندان هر آنچه بادآباد
 نمی‌دهند اجازت مرا به سیر و سفر نسیم خاک مصلی و آب رُکن آباد
 صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
 چه جای صحبت نامحرم است مجلس اُنس سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد
 ز خاتناه به میخانه می‌رود حافظ مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد
 سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود اگر تسبیح می‌فرمود اگر زَنار می‌آورد

۱. باز از درس سخن رفته و می‌توان احتمال داد که حافظ مجلس درس و تدریس می‌داشته.

۲. معلوم نشد که مقصود ازین پیرگلرنگ شراب است یا شخصی سرخ‌چهره.

۳. باز از «خرقه پشمن» (همان پوستین خودمانی) صحبت در میان است.

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ولی منعی نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد^۱
خط سبز عارضت بس خوب و دلکش یافتم سایبان از گرد عنبر گیرد نسرين بسته‌اند
حافظاً محض حقیقت گوی یعنی سر عشق غیر ازین دیگر خیالاتی به تخمین بسته‌اند
شاه ترکان^۲ سخن مدعیان می‌شنود شرمی از مظلومه خون سیاوشش باد
به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد^۳
صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد^۴
ای کبک خوش خرام که خوش می‌روی به ناز غره مشوک که گریه عابد نماز کرد^۵
حافظ مکن سلامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد^۶
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند^۷
سر تا قدم وجود حافظ در عشق نهال حیرت آمد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد به خرابیات نه خود افتادم اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
حافظ در اینجا خود را از صوفیان شمرده است و این به ندرت دیده می‌شود.

۱. از موارد اندکی است که حافظ به خوبی از صوفی سخن می‌راند.

۲. مقصود کیست؟

۳. حافظ در مورد مداحی چندبار خود را «غلام» خوانده است و در اینجا «حلقه بگوش» هم افزوده است.

۴. حافظ باز به صوفی تاخته است و حقه‌بازیهای صوفیان بد.

۵. گریه عابد معروف است و در آن باب روایاتی داریم که گاهی با یکدیگر تفاوت‌هایی دارد ولی ظاهراً اصل مطلب مقرون به صحت است.

۶. این بیت می‌رساند که حافظ از ملامت معذب است و از ملامتیه نیست و خود را رند تعریف کرده است و از زهد و ریا بی‌نیاز.

۷. حافظ بالصراحه تقاضای مرگ رقیب را کرده است. خدا به فریادش برسد.

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
حافظ صریحاً صومعه را جای سیاهکاران اعلام کرده است.

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو	که مستحق کرامت گناهکارانند
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز	تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد
پی‌پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان	تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد
از دستبرد جور زمان اهل درد را	این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد
سیرم ز جان خود به دل راستان ولی	بیچاره را چه چاره که فرمان نمی‌رسد ^۱
صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می	کز شست و شوی خرقه غفران نمی‌رسد ^۲
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب	که بوی باده مُدام دماغ‌تر دارد
ره نبردم به مقصود خود اندر شیراز	خزرم آن روز که حافظ ره بغداد کند ^۳
بیار جام لبالب به یاد آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش	هر آنچه می‌طلبید جمله باشدش موجود
کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد	یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل	شاید که چو وایینی خیر تو در این باشد ^۴
هزار حیل برانگیخت حافظ از سر فکر	در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد
گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود	تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

۱. این چهار بیت از تمام دیوان حافظ که در آنجا از بیچارگی شاعر سخن رفته است غم‌انگیزتر است و آب به چشم می‌آورد و معلوم است که هر کلمه از روی کمال صداقت و تنگدلی به روی کاغذ آمده است. دل سنگ را می‌سوزاند.

۲. باز از موارد نادری است که حافظ با لحن صفا با صوفی سخن می‌راند.

۳. ذکر عیب و نقص شیراز از زبان حافظ بسیار اندک است ولی باز چند بار در دیوان دیده می‌شود.

۴. حافظ از دست حسود بسیار نالیده است.

دل شکسته حافظ به خاک خواهد بُرد چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد
 عشق می‌ورزم و اُمید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
 زاهد شهر چو مهر ملک و شهنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود^۱
 صرف شد عُمر گرانمایه به معشوقه و می تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود
 گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود پیش پایی به چراغ تو بینم چه شود
 خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت حافظ ار نیز بدانند که چنینم چه شود^۲
 گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد گفتم خموش حافظ کاین غصه هم سرآید
 گفتم دعای دولت او ورد حافظ است گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند^۳
 با یار شکر لب گل اندام بی‌بوس و کنار خوش نباشد
 حافظ باز نما قصه خونابه چشم که در این چشمه همان آب روان است که بود
 ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند^۴
 سرا روز ازل کاری به جز رندی نفرمودند هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
 این بیت در قسمت «حافظ و رندی» آمده است ولی چون در این بیت هم از رندی
 و هم از قسمت و تقدیر ازلی سخن رفته است، تکرار شد.

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی دلاکی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
 رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد^۵
 مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ که زخم تیغ دلداریست و رنگ خون نخواهد شد

۱. خدا می‌داند مقصود شاعر از «زاهد شهر» کی است در هر صورت بر ما مجهول است و عیبی هم ندارد.

۲. مضراع قدری پیچیده بنظر می‌رسد.

۳. صحبت از «خواجه» در میان است در مورد مداحی.

۴. پس این بیت را در زمان سالخوردگی گفته است.

۵. حافظ از دست این رقیب بسیار نالیده است. خدا به چنین رقیبی عذاب بدهد.

هزار آفرین بر می سرخ باد که از روی ما رنگ زردی ببرد
 بسر زاهد خورده بر ما مگیر «که کار خدایی نه کاریست خرد»^۱
 شود مست وحدت ز جام الست هر آن‌کو چو حافظ می صاف خورد
 مردمی کرد و کرم بخت خدا به من کان بُت سنگدل از راه وفا باز آمد
 گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد
 مسلمانان مرا وقتی دلی بود که با وی گفتمی گر مشکلی بود
 ز من ضایع شد اندر گوی جانان چه دامنگیر یارب منزلی بود
 پیر دُردی کش ما گر چه ندارد زر و زور خوش عطابخش و خطابوش خدایی دارد
 خدا می‌داند این «پیر» کی بوده و چه نام و نشانی می‌داشته است.

مگو دیگر که حافظ نکته دان است که ما دیدیم و مسکین جاهلی بود
 محترم دار دلم کاین مگس قندپرست تا هواخواه تو شد فز همایی دارد
 اشک خونین بنمودم به طیبیان گفتند درد عشق است و جگرسوز دواپی دارد
 معاشران ز حریف شبانه یاد آرید حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید^۲
 معاشران گره از زلف یار باز کنید شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
 هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده به عشق بر او نمرده به فتوای من نماز کنید
 وگر طلب کند انعامی از شما حافظ حوالتش به لب یار دلنواز کنید
 من و انکار شراب این چه حکایت باشد غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد
 من این مرقع پشمینه بهر آن دارم که زیر خرقه کشم می، کس این گمان نبرد
 سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد

۱. مصراع دوم از شاهنامه فردوسی است.

۲. واضح است که با مدح و مداحی سرو کار داریم و حقوق بندگی به گوش میرسد.

بسنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
خدا می‌داند این «پیر مغان» با چنین مقام رفیعی کی بوده و چه نام و نشانی می‌اشته
است.^۱

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا خود او را ز میان با که عنایت باشد
به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد بسی شکست که بر افسر شاهی آورد^۱
رساند رایت منصور بر فلک حافظ که التجا به جناب شهنشاهی آورد^۲
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
قد بلند تو را تا به بر نمی‌گیرم درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید
حافظ کراراً از بلندی قد معشوق سخن رانده و همین را می‌توان نشانه بلند قدی
خود حافظ دانست (قاعده عمومی بر این است هر مردی معشوقه قد خود را
ترجیح می‌دهد).

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی شامگاهش نگران باش که سر خوش آمد
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
عجبا که ما در زبان پارسی برای «رقصیدن» که از «رقص» عربی آمده است بجز
پایکوبی و دست افشاندن کلمه دیگری نمی‌شناسیم (یا نمی‌شناسم) و از یک نفر
افغانستانی شنیدم که آنها کلمه (قرطک) را زیاد استعمال می‌کنند که ماهم گاهی با
«قر دادن» استعمال می‌کنیم.

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم که در محیط، نه هر کس شناوری داند
تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

۱. می‌توان احتمال داد که حافظ دستار بر سر نداشته و کلاه نمد می‌داشته است.

۲. این نوع سخنان حافظ تا اندازه‌ای معنی رندی را بر ما روشن می‌سازد که با صداقت توأم
باشد.

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد بختم از یار شود رختم از اینجا ببرد
عجبا که حافظ آرزوی جدایی از شهرش را دارد.

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
گویا بساور نمی‌دارند روز داوری کاینهمه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
بندۀ پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند
آه‌آه از دست صرافان گوهرناشناس هر زمان خر مهره را با دُر برابر می‌کنند
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس بگویدش که سلطانی گدایی همنشین دارد
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت خرقه مساست که در خانه خنار بماند
داشتم دل‌قی و صد عیب مرا می‌پوشید خرقه رهن می و مطرب شد و زَنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند
کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک رهنمونیم به پای علم داد نکرد
نوشته‌اند که در ایام قدیم رسم بوده است که مظلومان جامه‌ای کاغذین
می‌پوشیده‌اند و موضوع شکایت و دادخواهی خود را بر آن نوشته در پای عَلم داد
می‌ایستاده‌اند.

آه از این جور و تطاول که در این دامگه است و آه از آن ناز و تنعم که در آن محفل بود
راستی خاتم فیروزه بواسحاقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
باری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد دوستی کی آخر آمد دوستان را چه شد
از سرمستی دگر با شاهد عهد شباب رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود
از آن افسون که ساقی در می‌افکند حریفان را نه سرماند و نه دستار

پس افیون در شراب انداختن تا حدی مرسوم و معمول بوده است و تعجب دارد.

بی‌عمر زنده‌ام من و زین بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عُمر
در گمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است ز ابرو و غمزۀ او تیروکمانی به من آر
چو باد از خرمن دوان ربودن خوشه‌یی تا چند ز همت توشه‌یی بردار و خود تخمی بکار آخر
مراد دنیی و عقبی به من بخشید روزی بخش به گوشم قول چنگ اول به‌دستم زلف یار آخر
بتی چون‌ماه زانو زدمی ای چون لعل پیش آورد تو گویی تائیم حافظ؟ ز ساقی شرم‌دار آخر
دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

اصل مطلب همین است، همین است، همین خواهد بود!

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقة رند شراب‌خوار
معرفت نیست در این قوم خدا را مددی تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
عجبا مردم شیراز و فارس را با آنهمه توصیف و تجلیل، اکنون بی‌معرفت
می‌خواند.

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت کُندم قصد دل‌زار به آزار دگر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
حافظ سخت قَدّری است. در دیوانش در این باره اشارات بسیار است و عجبا که
عقل آدمی هم حکم نهایی را همین باید بداند، رجوع شود به بیت ذیل:

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور
حافظاً در گنج فقر و خلوت شبهای تار تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور
می دو ساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

در کتاب بسیار خواندنی «قصص العلما» می‌خوانیم که طلاب علوم دینی از مرحوم حاج ملاعلی کنی معروف پرسیدند که این بیت را چگونه باید تفسیر و توجیه کرد. در جواب گفته بود صحبت از دو سال در میان است و از چهار بار ده سال که مجموعاً می‌شود ۴۲ سال و این تاریخ بعثت است ولی پاره‌ای اشخاص معتقدند که شراب دو ساله و معشوقه چهارده ساله لذت مخصوصی دارد.

این حقیر در کتابچه‌ام که «قصه‌قصه‌ها» عنوان دارد و سالهای بسیاری پیش از این در طهران به چاپ رسیده و نایاب شده است این قصه را از همین کتاب «قصص العلما» که به عقیده پرفسور براون ایرانشناس ایران دوست انگلیسی کتاب بسیار مفید و گرانقدری است آورده‌ام.

از طعنۀ رقیب نگردد عیار من	چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش	بشکست عهد چون در میخانه دید باز
بیا و کشتی ما در شط شراب‌انداز	غریو و ولوله در جان شیخ و شاب‌انداز
گرد بیت‌الحرام خم حافظ	گر نمیرد به سر بهوید باز
دلم رمیده لولی و شعی ست شورانگیز	دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

خدا نصیب گرگ بیابان نکند!

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد	هزار جامۀ تقوی و خرقه پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد	نه آب سرد زند در سخن بر آتش نیز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله برکفتم بند تا سحرکه حشر	به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
چه گویم که ز سوز درون چه می‌بینم	ز اشک پُرس حکایت که من نیم غناز
در دفتر طیب خرد باب عشق نیست	ای دل به درد خو کن و نام دوا مپرس

بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
 درد عشقی کشیده‌ام که مپرس زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
 "بی تو در گلیه گدایی خویش رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
 شاعر از خانه و مسکن خود صحبت می‌دارد و این خود نادر است.

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می‌نوش که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
 به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس
 حافظ مکرر از دعای نیمشب (یا ورد شب و نیمشب) و درس صبحگاهی سخن
 رانده است ولی بر ما معلوم نگردید که آیا صبحگاهان حافظ خود تدریس می‌کرده
 یا در نزد شیخ درس می‌خوانده است.

تو شمع انجمنی یک زبان و یک دل شو خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
 بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
 زان باده که در می‌کند عشق فروشند ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
 پس صحبت از شراب واقعی در میان است نه از جستجوی حقیقت و معرفت.

کیست حافظ تا ننوشد باده بی‌آواز رود عاشق مسکین چرا چندین تحمل بابدش
 چو پیراهن شوم آسوده خاطر گرش همچون قبا گیرم در آغوش
 ریای زاهد سالوس جان من فرسود قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
 ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
 نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا می‌باش
 گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش
 از شیرین پسر صحبت در میان است و ابیاتی دیگری هم در دیوان شاعر موجود
 است که همین معنی را صریحاً یا به اشاره بیان می‌کند.

احوال شیخ و قاضی و شرب‌الیهودشان / کردم سؤال صیعدم از پیر می‌فروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار می‌رسد و وجه می‌نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مغلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بهوش
خیال حوصله بحر می‌پزد هیات / چه‌هاست در سر این قطره محال اندیش
ز آستین طیبیان هزار خون بچکد / گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
با دل خونین لب‌خندان بیاور همچو جام / نی‌گرت زخمی‌رسد آبی چو چنگ اندر خروش
سحر ز هاتف غییم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
خدا شاه شجاع را بیامرزد که آزار مردم نمی‌خواسته است.

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات / مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش
شراب تلخ می‌خواهم که مردافکن بود زوروش / که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شوروش
صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش / وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش
طامات و شطح در ره آهنک چنگ نه / تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صیوح / گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش
ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش / بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش
باز حافظ از شهر خودش شیراز شکوه دارد.

از بسکه دست می‌گزم و آه می‌کشم / آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که به جان حلقه بگوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید / گر چه خون می‌چکد از شیوه چشم سیاهش
هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

پس گنه شراب خوردن را که گناه است می بخشند!

جواب:

” عفو خدا بیشتر از جُرم ماست نکته سر بسته چه گویی خموش
به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت که من غلام مطیع تو پادشاه مطاع
جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد ز خاک بارگه کبریاى شاه شجاع
طرف کرم ز کس نیست این دل پراسید من گرچه سخن همی برد قصه من به هر طرف
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان صدق بدرقه رخت شود هست شحنه نجف
رائحه تشیع دارد.

رفیق خیل خیال و همنشین شکیب قرین محنت و اندوه و همقران فراق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
حافظ قرن‌ها قبل از فلاسفه بدبین مغرب زمین (به استثنای روم و یونان) سخنان
دور و دراز آنها را در همین یک بیت آورده و می گوید هزار بار تکرار فرموده است.
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفی رسد به غیر چه باک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری به مذهب همه کفر طریقت است امساک
گفته بودی که شوم مست و دو پوست بدهم وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
چرخ بر هم زنم از جز به مرادم گردد من نه آنم که زیونی کشم از چرخ فلک
باید اذعان کرد گاهی تناقض در فرموده حافظ وجود دارد (یا چنین می نماید).

چه جُرم کرده ام ای جان و دل به حضرت تو که طاعت من بیدل نمی شود مقبول
کجا روم؟ چکنم؟ حال دل کرا گویم که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

سبزه‌پوشان خطت برگردد لب همچو مورانند گردد سلسبیل

یارب این آتش که بر جان من است سرد کن ز آنسان که کردی برخلیل

پای مالتگ است و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

از ابیاتی است که در امثال و حکم داخل شده و سخت مستعمل است.

صلاح من همه جامی است و من زین بحث نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

شاید در مصراع اول بتوان بجای «شاه جهان» «شاهجهان» نوشت.

چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

خدا از دهانت بشنود!

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

خوشا به حال چون تو صوفی!

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

خوشا به حال که قلمت را نشکستند و زیانت را نبردند!

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه ز بسام عشق می‌آید صفیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات به یک جرعه جوانم کن که پیرم

بسوز این خرقة تقوی تو حافظ که گر آتش شوم در وی نگیرم

به عزم تویه سحر گفتم استخاره کنم بهار تویه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم

این بیت هم جزو امثال سایره شده است.

گدای میکدهام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 " کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم
 مرا در خانه سروی هست کاندز سایه قدش فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
 بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
 شیراز معدن لب لعل است و کان حُسن من جوهری مفلس از آنرو مشو شم
 گرچه ما بندگان پادشهییم پادشاهان ملک صبحگه‌ییم
 گنج در آستین و کیسه تهی جام گیتی‌نما و خاک ره‌ییم
 شاه بیدار بخت را هر شب ما نگهبان افسر و کلاه‌ییم
 دشمنان را ز خون کفن سازیم دوستان را قبابی فتح دهیم
 رنگ تزویر پیش ما نبود شیر سُرخیم و افعی سیهیم^۱

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت

به باد یار و دیار آنچنان بگریم زار که از جهان ره و رسم سفر براندازم
 می‌توان احتمال داد که شاعر ما در تنها مسافرتی که به یزد کرد در آنجا بود و غیر از
 آن سفر دور و درازی نکرده است.

خوشا آن‌دم که استغنای مستی فراغت بخشد از شاه و وزیرم
 گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من
 آری به خداوندی خدا ولی افسوس که حکایت‌های شیرین (و حتی تلخ) بسیار کم
 از تو مانده است.

۱. افسوس که در پایان غزل که جای تخلص است این بیت آمده است:
 وام حافظ بگو که باز دهند کرده‌ای اعتراف و ما گوئیم

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان
 بردم از ره دل حافظ به دف و چنگ و غزل تا جزای من بدنام چه خواهد بودن
 از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم به یک کرشمه صوفی کشم قلندر کن
 مقصود از مزوجه کلاه شش ترک پنبه‌دار بعضی از درویشان است و ما همیشه
 مرتباً حافظ و سعدی و عطار و دیگر شعرهای بزرگمان را بادستار نشان می‌دهیم و
 نقاشی می‌کنیم.

این دم و دود سینه‌ام بار دل است بر زبان

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم ماسد دهر ندارد پسری بهتر از این
 بر ما معلوم نگردید این پسرک (که شاید موسوم به رود بوده است) کیست و چه
 نقش بازی می‌کرده است.

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری است رنجیدن
 حافظ از ملامت مردم می‌نالند، پس آیا می‌توان گفت که از ملامتیان بوده است.
 عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ای ملامتگو خدا را رومبین و روبیین
 از قرار معلوم «رومبین» در اینجا یعنی «حمایت و جانبداری مکن». «روی دیدن»
 کنایه از طرف‌گیری و جانبداری کردن باشد. «برهان قاطع» (حاشیه انجوی).
 مکن به چشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او
 مدام خرقه حافظ به باده در گرو است مگر ز خاک خرابات بود طینت او
 دوش رفتم به در میکده خواب آلوده خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده
 مگر کسی با سجاده هم به میکده می‌رود؟
 حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بی معنی غرق می‌تاب اولی
 گر مسلمانی از این است که حافظ دارد آه اگر از پی امروز بود فروانی
 داستان این بیت و بلایی که می‌گویند بر سر شاعر ما آورده بود معروف است. به
 رهنمایی پیر و مرشدش این بیت را بعداً ساخت و در جلو بیت فوق گذاشت و بلا
 را از خود دور ساخت:

این حدیث چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت بر در می‌کده ای با دف و نی ترسای
 راست و دروغش با خداست!

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
 نمی‌بینم نشاط عیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی
 گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی
 سه بوسه کز دو لبیت کرده‌پی وظیفه من اگر ادا نکنی وام‌دار من باشی
 من این مراد ببینم بخود که نیم شبی بجای اشک روان در کنار من باشی
 بعدالتحریر:

این قطعه را در نسخه‌های حافظ از قول خود او نقل کرده‌اند و بر ما معلوم نگردید
 که مضامین آن به کدام حادثه اشارت دارد و العهدة علی الراوی «در نسخه انجوی
 صفحه ۲۹۶ آمده است):

خسروا، دادگرا، شیر دلا، بحر کفا ای جلال تو به انواع هنر ارزانی
 همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد صیت مسعودی و آوازه شه سلطانی
 گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی
 در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر همه بریود به یکدم فلک چو گانی
 دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو می خورد تویره افشانند به من گفت مرا می دانی
 هیچ تعبیر نمی دامنش این خواب که چیست تو بفرمای که در فهم نداری ثانی
 خدا می داند چه بلایی به سر کسی که الحق لسان الغیب است آمده بوده است و باز
 چه بلاهای دیگری به سر این یگانه مرد آمده است و ما از آن بی خبر مانده ایم و
 تصور می کنیم که سرتاسر عمرش عیش و نوش و عشق و باده گساری و
 خوشگذرانی بوده است و از خواندن و شنیدن آنهمه ابیاتی که درباره عیش و
 همین کیفیات: حتی از زبان «صبا» و تهنیت گفتن صبا در مصراع معروف:

«صبا به تهنیت پیر می فروش آمد»

سروده خوشدل می شویم و فراموش می کنیم که همین عارف بزرگ و شاعر بسیار
 عالقدر در جای دیگر فرموده است:

«تا آبرو نمی روم نان نمی رسد»

باب سوم دین و آیین و دعا و قرآن

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

حافظ

به خدا که جرعه‌یی ده تو به حافظ سحرخیز	که دعای صبحگاهی اثری کند شما را
حافظا می‌خور و رندی کن و خوش باش ولی	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می	زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
گر مُرید راه عشقی فکر بدنامی مکن	شیخ صنعان خرقة رهن خانه خمار داشت
تسو و طسویی و ما و قسامت یار	فکر هر کس به قدر همت اوست
روزگاری ست که سودای بتان دین من است	غم این کار نشاط دل غمگین من است

فرض ایزد بگزاریم و به کس بد نکنیم وانچه گویند روانیست نگویم رواست^۱
 عشقت رسد به فریاد و رخود بسان حافظ قرآن زیر بخوانی با چارده روایت^۲
 قدم دریغ مدار از جنازه حافظ که گرچه غرق گناه است می رود به بهشت
 من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
 که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

من آن کنم که خداوندگار فرماید

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ از یمن دُعای شب و ورد سحری بود
 خلوت دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته در آید
 ثواب روزه و حج قبول آن کس بُرد که خاک میکده عشق را زیارت کرد
 سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک دیو بگیرزد از آن قوم که قرآن خوانند
 به جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد
 نیاز نیشبی دفع صد بلا بکند

من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
 ز سر غیب کس آگاه نیست قضا مخوان

زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی اُرد

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
 حافظ به حق قرآن کز شید و زرق باز آی باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

۱. در واقع همان امر به معروف و نهی از منکر است که بدین زبان شاعرانه بیان کرده است.
 ۲. براستی که حافظ در این کار یعنی قرآن را با چارده روایت از برخواندن اعجاز می کرده است.
 مرحبا به این علم وایقان!

سرمکش حافظ ز آه نیم شب تا چو صُبحَت آینه رخشان کنند
 بهوش باش که هنگام باد استغنا هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
 ز خُانتاه به میخانه می‌رود حافظ مگر ز مستی زُهد و ریا بهوش آمد
 حافظ مکن ملامت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد
 مرو به صومعه کانتا سیاهکارانند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند
 گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
 خدا را مُحْتَسِب ما را به فریاد دف و نی‌بخش که ساز شرع زین افسانه بی‌قانون نخواهد شد
 بَی چون ماه زانو زد میی چُون لعل پیش آورد تو گویی تائیم حافظ ز ساقی شرم‌دار آخر
 می‌خور به بانگ چنگ و مخور غصه و ر کسی گوید ترا که باده مخور گو هوالففور
 بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
 حدیث توبه در این بزمگه مگو حافظ که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر
 در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم‌مخور
 حافظا در کُنْج فقر و خلوت شبهای تار تا بود وردت دعا و درس قرآن غم‌مخور
 دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت از شوق آن حریم ندارد سرحجاز
 فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
 پیاله برکفتم بند تا سحرگه حشر به می ز دل بیرم هول روز رستاخیز
 به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس
 قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشد ماکه رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
 تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری‌ست راهرو گرسد هنر دارد توکل بایش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق بدرقه رهت شود همت شحنة نجف
صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیسر مغان است حوالتگاهم
به وقت گل شدم از توبه شراب خجل که کس مباد ز کسردار ناصواب خجل
بسیار از توبه و توبه از توبه سخن رانده است و همه جا متوسل به تقدیر و
سرنوشت ازلی شده است.

به عزم توبه نهادم قدح ز کف صدار ولی کشرمه ساقی نمی‌کند تقصیر
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم
چو طفلان تا کسی ای زاهد فریبی به سسیب بوستان و جوی شیرم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه که از پای خُمت یکسر به حوض کوثر اندازیم
برو ای زاهد و بر دُرْدکشان خرده مگیر کار فرمای قدر می‌کند این من چکنم
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید که من او را ز محبتان خدا می‌بینم
حافظم در مجلسی^۱ دردی کشم در محفلی بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم
صیح‌خیزی و سلامت طلبی چون حافظ هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم
تو خاتقاه و خرابات در میانه مبین خدا گواست که هر جا که هست با اویم
فردا اگر نه روضه‌رضوان به ما دهند غلمان ز روضه، حور ز جنت بدرکشیم
خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست پرده‌پی بر سر صد عیب نهان می‌پوشم^۲

۱. یعنی حافظ کلام‌الله مجید هستم و قرآن را از حفظ می‌خوانم.
۲. احوال خواجه لسان‌الغیب ناگهان مرا به یاد این کلام از دانشمند نامدار فرانسوی ژان روستان انداخت که عین آن از این قرار است:

"Peu de gens sont dignes de ne croire à rien" Y. Rostand

یعنی بسیار اندک‌کند کسانی که به مقام رفیعی رسیده باشند که جسارت ورزیده بگویند من به چیزی ادامه در صفحه بعد

من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس حافظ راز خود و عارف وقت خویشم
 ما ورد سحر بر سر میخانه نهادیم محصول دُعا در ره جانانه نهادیم
 ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
 من ترکِ عشقِ شاهد و ساغر نمی‌کنم صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
 زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مستی شنبانه و راز و نیاز من
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش ساقیا می‌ده به قول مستشار مؤتمن
 ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
 بالا بلند عشوه‌گر سرو ناز من کوتاه کرد قصه زهد دراز من
 حافظ در این بیت از «زهد دراز» خود سخن می‌گوید.

شوق لب برد از یاد حافظ درس شنبانه ورد سحرگاه
 بد رندان مگو ای شیخ هشدار که با حکم خدایی کینه‌داری
 ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ به قرآنی که اندر سینه داری
 اشاره صریح به اینکه تمام قرآن مجید را در حفظ می‌داشته است و بدان قسم یاد کرده است.

دُعای صبح و آه شب کلیدگنج مقصود است بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی
 می صوفی افکن کجا می‌فروشدند که در تابم از دست زهد ریایی

ادامه صفحه قبل

معتقد نیستم و حافظ از آن اشخاص بسیار نادر بوده است یعنی به خیلی چیزها معتقد بوده است و به صد زبان برای ما حکایت کرده است و نیز افزوده است:
 «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند»
 و باز گفته است: «مادر درون سینه هوایی نهفته‌ایم بر باد اگر رود سرما زان هوارود.»

ساقی به نیازی رندان که می بده تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی
 مرا در این ظلمات آن که رهنمایی کرد نیاز نیمیشی بود و گریه سحر
 حافظ در مقام گله از کسی که پیک و پیامی به او نفرستاده است فرموده:
 چندان که زدم لاف کرامات و مقامات هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
 در بین رباعیاتی که به حافظ نسبت داده‌اند (حتی در نسخه انجوی) و چرا نباید از
 خود او باشد، این رباعی دیده شد:

مردی ز کننده در خیبر پرس
 اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
 گر طالب فیض حق به صدقی حافظ
 سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

باب چهارم

حافظ و «پیرمغان»

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه «پیرمغان» شدم

حافظ

باید دید که این پیرمغان که مُرشد و پیر و مراد حافظ بوده است کیست^۱ و حافظ چرا او را بدین عنوان یعنی «پیرمغان» خوانده است:

از آستان پیرمغان سرچرا کشم دولت در این سرا و گشایش در این است
در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
گر پیرمغان مُرشد ما شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سزای ز خدا نیست

۱. احتمال داده‌اند که مقصود خواجه از «پیرمغان» شیخ امین‌الدین بلیانی کازرونی باشد که از عرفا و مشایخ بزرگ قرن هشتم به شمار می‌آید و بزرگانی چون خواجه حافظ و خواجهی کرمانی و شاه ابواسحق به وی ارادت می‌ورزیدند و در سال ۷۴۵ در گذشته است. الله اعلم.

منم که گوشه میخانه خانقاه من است دعای پیرمغان ورد صبحگاه من است
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سرِ ما خاک ره پیرمغان خواهد بُود
حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است

گر مدد خواستم از پیرمغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
تشویش وقت پیرمغان می دهند باز این سالکان نگر که چه با پیر می کنند
مُرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
رطسل گرانم ده ای مُرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد
پس از اینقرار اگر مقصود از شیخ «پیرمغان» باشد چنین پیر و مُرشدی خانقاه و
محل مخصوص برای محفل مُریدان خود نمی داشته است یعنی دارای دم و
دستگاه نبوده است.

کیمیایی ست عجب بندگی پیرمغان خاک او گشتم و چندین درجام دادند
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
پس پیرمغان گلرنگ بوده است و او نیز دل خوشی از «ازرق پوشان» نداشته است.
مشکل خویش بر پیرِ مغان بردم دوش کو به تأیید نظر حلّ معما می کرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست و ندر آن آینه صدگونه تماشا می کرد
گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم گفت آن روز که این گنبد مینا می کرد
در اینجا باز حافظ از تقدیر و قضا و قدر و جبر و تفویض سخن رانده است.

نیکی پیرمغان بین که چو ما بدمستان هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است گفت این عمل به مذهب پیرمغان کُتند
بسنده پیرمغانم که ز جهلم برهاند پیرِ ما هر چه کند عین ولایت باشد
پیرِ دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

بسنده پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند
ای گدای خائنه باز آ که در دیر مغان می‌دهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند
دولت پیرمغان باد که باقی سهل است دیگری گو برو و نام من از یاد ببرد

حریم درگه پیرمغان پناهت بس

ماکه رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

حافظ از مغان و دیرمغان و خرابات مغان مکرر سخن رانده است و بر ما معلوم
نگردید که چه علت دارد.

به فریادم رس ای پیر خرابات به یک جرعه جوانم کن که پیرم
اینجا با مشکل تازه‌ای سروکار پیدا می‌کنیم یعنی چطور می‌شود که حافظ در
حیات پیر خود، پیر و سالخورده باشد. لایعلم الغیب‌الآهو.

چل سال بیش رفت که من لاف می‌زنم کز چاکران پیر مغان کمترین منم
معلوم می‌شود که حافظ (محمدشمس‌الدین) در عنفوان جوانی شیخ را شناخته
بوده است چون شیخ در سال ۷۴۵ وفات کرده است و خود حافظ، هم در سال
۷۹۲ رخت بر بسته است؛ افسوس که ما را اطلاع بیشتری در باب این شخص
نیست.

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
در خرابات مغان نور خدا می‌بینم	این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
دوستان وقت گل آن که به عشرت کوشیم	سخن پیرمغان است و بجان بنیوشیم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق ^۱ خم	چکنم گر سخن پیرمغان ننوشم
پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد	گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

۱. راوق یعنی صاف و پالوده.

در این غوغا که کس، کس را نپرسد من از پیرمغان منت پذیرم
 خوشا آن دم که استغناى مستی فراغت بخشد از شاه و وزیرم
 پیرمغان حکایت مقبول می‌کند معذورم از حدیث تو باور نمی‌کنم
 آن روز بر دلم در معنی گشوده شد کز ساکنان درگاه پیرمغان شدم
 حدیث صحبت خویان و جام باده بگو به قول حافظ و فتوای پیرصاحب فن
 به جان پیرخرابیات و حق صحبت او که نیست در سر من جز هوای خدمت او^۱
 حافظ جناب پیرمغان مأمن و فاست درس حدیث مهر بر او خوان و زو شنو

۱. کمان خجندی هم این بیت را دارد:

غلام پیر خراباتم و طبیعت او که نیست جز من و شاهد حریف صحبت او

باب پنجم

اشاراتی به کلیات حکمت و عرفان و معرفت

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است
حافظ

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم جرس فریاد می‌دارد که بر بستید محلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
مَنْ مَاتَلَقَ مَنْ تَهْوَى دَعِ الدُّنْيَا وَ أَهْلِهَا
ز عشق ناتمام ما جمال یار مُستغنی است به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
 در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
 با دوستان مُرَوّت با دشمنان مدارا
 گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده قضا را
 در خرابات طریقت نیز هم منزل شویم
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
 عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
 یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
 نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
 هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را
 تا نه سرگشته شوی دایره امکان را

خاک بر سر کن غم ایام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
 سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
 کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
 در گردشند بر حسب اختیار دوست
 احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
 حافظ از معتقدان است گرامی دارش
 بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است
 چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است
 به چشم عشق توان دید روی شاهد غیب
 معجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
 مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
 سپهر بر شده پرویزیست خون بالای
 پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حُسن
 حسن ز بصره، بلال از حبش، صهیب از روم
 خم‌ها همه در جوش و خروشدند ز مستی
 که نور دیده عاشق ز قاف تا قاف است
 که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است
 که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است
 بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست
 ز خاک مکه ابوجهل، این چه بوالعجبیست
 وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

عیب مکن که حاصل هر دو جهان یکیست

سودائیان عالم پستندار را بگوی
 سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست

دولت در آن سر است که با آستان یکیست

دور است سرِ آب درین بادیه هشدار تا غول بیابان نفرید به سرایت
 شب تار است و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعِد دیدار کجاست
 هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد در خرابیات بگویند که هشیار کجاست
 آن کس است اهل بشارت که اشارت داند نکته‌ها هست بسی، محرم اسرار کجاست
 حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج فکر معقول بفرما، گل بی‌خار کجاست
 در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست

در روی خود تفرّج صنع خدای کن

یک‌قصه‌ییش نیست غم عشق و این عجب کز هر زبان که می‌شنوم نا مکرر است
 در کوی ما شکسته دلی می‌خرند و بس بازار خود فروشی از آن سوی دیگر است
 بحرِ ست‌بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
 آن‌دم که دل به عشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 ما را به منع عقل مترسان و می‌بیار کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
 اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زان خراب آبادست
 به‌کوی می‌کده هر سالکی که ره دانست دری دگـر زدن اندیشه تـبه دانست

که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم کاین همه نقش عجب در گردش‌پرگار داشت
 گر مُرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خنار داشت
 جمال شخص نه چشم‌است و زلف و عارض و خال هزار نکته در این کار و بار دل‌داری‌ست
 روندگان طریقت به نیم جو نخرند قبای اطلس آن‌کس که از هنر عاری‌ست

بیا که قصر امل سخت مست بنیاد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

تراز کنگره عرش می‌زنند صغیر
 رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
 مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
 در اندرون من خسته دل ندانم کیست
 از آن به دیر مغانم عزیز می‌دارند
 حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
 منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
 افشای راز خلوتیان خواست شمع
 می‌خور که هر که آخر کار جهان بدید
 ندانمت که در این دامگه چه افتاده‌ست
 که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست
 که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
 که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
 که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
 باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
 که چه خوش‌بگری‌ای سرو روان اینهمه نیست
 فرصتی‌دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست
 شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
 از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

اریاب حاجتیم و زبان سؤال نیست

نبود، نقش دو عالم که رنگ الفت بود
 معنی آب زندگی و روضه ارم
 زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
 جز طرف جویبار و می‌خوشگوار چیست

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به مویست هوشدار
 راز درون پرده چه داند فلک خموش
 غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
 ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
 مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
 به صورت از نظر ما اگرچه محبوب است
 همیشه در نظر خاطر مرقه ماست
 نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس
 ملالت علما هم ز علم بی‌عمل‌است
 به چشم عقل در این رهگذار پُر آشوب
 جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است
 ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
 به‌شست‌وشوی نگردد سفید و این‌مثل است

خلل‌پذیر بود هر بنا که می‌بینی مگر بنای محبت که خالی از خلل است
فکر هر کس به قدر همت اوست

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه‌ای برون آی، ای کوکب هدایت^۱
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود زندهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت
چیز است این سقف بلند ساده بسیار نقش زین معما، هیچ دانا در جهان آگاه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
این چه استغناست یارب وین چه نادر حکمت است کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
هر که خواهد گویا و هر که خواهد گو برو گیرو دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم به اختیار؟ که از اختیار بیرون است
برو ای زاهد و بر دُرْدکشان خرده مگیر که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
آن چه او ریخت به پیمانۀ ما نوشیدیم اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست
تا عاشقان به بسوی نسیمی دهند جان بگشود نافه ای و در آرزو ببست
دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنج روزه نوبت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا پُرده‌دار حرم حرمت اوست
خوش وقت رنید مست که دنیا و آخرت بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
هر راهرو که ره به حرم درش نبرد مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
روزگاریست که سودای بتان دین امن است غم این کار نشاط دل غمگین من است
فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم و آنچه گویند روانیست نگویم رواست

۱. در مقالاتی که راقم این سطور سابقاً هر سال در موقع رحلت دوستش صادق هدایت در مجله «سخن» به چاپ می‌رساند این بیت را خطاب به هدایت آورده بود.

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
 از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
 حافظ از آب حیات ابدی می‌خواهی منبعش خاک در خلوت درویشان است
 در عشق، خانقاه و خرابیات فرق نیست هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
 ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر به هرزه نیست هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست
 این راه را نهایت صورت کجا توان بست کش صد هزار منزل پیش است در بدایت
 زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه رنند از ره نیاز به دارالسلام رفت
 از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
 که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
 سخن عشق نه آنست که آید به زیان ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شفت
 صوفی از پرتو می راز نهانی دانست گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
 که نه هر کاو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
 ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست
 هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست همه جا خانه عشق است چه مسجد چه گنشت
 نالامیدم مکن از سابقه لطف ازل تو چه دانی که پس پرده که خوب است و که زشت
 نه من از پرده تقوی به در افتادم و بس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش در کش که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد که دهان تو بر این نکته خوش استدلالی ست
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماس جز این خیال ندارم خدا گواه من است
چون حُسن عاقبت نه به رندی و زاهدی ست آن به که کار خود به عنایت رها کنند
مِعشوق چون نقاب ز رُخ بر نمی کشد هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن هر که پیوست بدو عُمر خودش کابین کرد
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم بر باد اگر رود سَرِ ما زان هوا رود
سالک از نور هدایت ببرد راه به دوست که به جایی نرسد گر به ضلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است کس ندانست که آخر به چه حالت برود
حافظ از چشه حکمت به کف آور جامی بو که از لوح دلت نقش جهالت برود
فراز و شیب بیابان عشق دام بیلاست کجاست شیر دلی کز بلا بهر هیزد
طیب عشق منم باده خور که این معجون فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
چو عاشق می شدم گفتم که بر دم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج خون فشان دارد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
مردم در این فراق و در آن پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشاتم نمی دهد
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته در آید

غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست
 به سر جام جم آن‌گه نظر توانی کرد
 به عزم مرحله عشق، پیش نه قدمی
 بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
 توکز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون
 مباحثی که در آن حلقه جنون می‌رفت
 سر خدا که عارف سالک به کس نگفت
 پند حکیم عین صواب است و محض خیر
 بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
 پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینابرکشند
 برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
 بس نکته غیر حُسن بیاید که تا کسی
 جان بی‌جمال جانان میل جهان ندارد
 با هیچ‌کس نشانی زان دلستان ندیدم
 هر شبی در این ره صد بحر آتشین است
 به لب رسید مرا جان و بر نیامد کام
 حکایت شب هجران نه آن حکایت حال است
 به سعی خود نتوان برد پی به گوهر مقصود
 طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل
 حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
 نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
 هر که به میخانه رفت بی‌خبر آید
 که خاک می‌کده کحل بصر توانی کرد
 که سودها کنی آر این سفر توانی کرد
 به فیض بخشی اهل نظر توانی کرد
 کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد
 و رای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
 در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
 فرخنده بخت، آن‌که به سمع رضا شنید
 بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
 منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
 راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
 هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
 یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
 دردا که این معما شرح و بیان ندارد
 به سر رسید اُمید و طلب به سر نرسید
 که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
 خیال بود که این کار بی‌حواله برآید
 بیفتد آن‌که در این راه با شتاب رود
 خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود
 طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
 ای گدایان خرابیات خدا یار شماست چشم انعام مدارید ز آنعامی چند
 پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند
 چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی ست نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود
 دولت از مرغ همایون طلب و سایه او زآنکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
 عجب راهی است راه عشق کانجا کسی سر بسر کند کش سر نباشد
 بشوی اوراق اگر همدرس مایی که درس عشق در دفتر نباشد
 خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
 مکن به چشم حقارت نگاه در من مست که آبروی شریعت بدین قدر نرود
 گویند رمز عشق مگویند و مشنود مشکل حکایتی است که تقریر می کنند
 ما از برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پسرده چه تدبیر می کنند
 فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر این کار خانه ایست که تغییر می کنند
 قومی به جذب و جهد نهادند وصل دوست قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
 عجا که حافظ برخلاف آنچه مکرر درباره قدرت کامله و مطلق تقدیر گفته در
 اینجا سخن رانده است.

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است آتش کرا بسوزد گر بولهپ نباشد
 در محفلی که خورشید اندر شمار دژه ست خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
 در ازل پستو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
 عقل می خواست کز آن شعله چراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
 در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
 شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عاقلان نقطهٔ پسرگار وجودند ولی عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخساره خورشید ز خفاش مه‌رس

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
 نظر پاک تواند رخ جانان دیدن که در آینهٔ نظر جز به صفا نتوان کرد
 ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند هرآنکه خدمت جام جهان نما بکند
 طیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
 شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
 دلی که غیب نمایست و جام جم دارد ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
 ز سر غیب کس آگاه نیست قصهٔ مخوان کدام محرم دل ره در این حرم دارد

که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
 ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت با من راه نشین بادهٔ مستانه زدند
 جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
 ما به صد خرمن پندار ز ره چون نیرویم چون ره آدم خاکی به یکی دانه زدند
 کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند
 بعد از این روی من و آینهٔ وصف جمال که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
 آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز غیب در چنین زلف آن بت مشکین کلاله بود
 ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
 آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینایی کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
 در خناتنه نگنجد اسرار عشق و مستی جام می مغانه هم با مغان توان زد
 عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

به کوی عشق منه بی دلیل راه قدم که گم شد آنکه در این ره به رهبری نرسید
 خدای را مددی ای دلیل راه حرم که نیست بادیۀ عشق را کرانه پدید
 چو پرده دار به شمشیر می زند همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

بر این رواق زیرجود نوشته اند به زر که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
 از ره مرو به عشوه دنیا که این عجز مکاره می نشیند و مُحْتَاله می رود
 دل چو پرگار به هرسو دورانی می کرد و ندر آن دایره سرگشته و پا برجا بود
 سالها دل طلب جام جم از ما می کرد و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد
 گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود طلب از گمشدگان لب دریا می کرد
 چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
 آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابیات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
 عاشقان را بر سر خود حکم نیست هر چه فرمان تو باشد آن کنند
 گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ از این فسانه هزاران هزار دارد یاد^۱
 ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
 پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد^۲
 عشق تو نهال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم آواز سـؤال حـیرت آمـد

۱. برای اوضاع کنونی ایران فال گرفتم همین غزل و همین بیت آمد (اول بهار ۱۳۶۶ شمس).

۲. چنان می نماید که حافظ معتقد است که خطا هم در آفرینش امکان پذیر است.

نه وصل بمآند و نه واصل آنجا که خیال حیرت آمد
 اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد
 حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد اینهمه نقش در آینه اوهام افتاد
 چه کند کز پی‌دوران نرود چون پرگار هر که در دایره گردش ایام افتاد
 هر کس که جان نداد به جانان نمی‌رسد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز نقشش به حرام از خود صورتگر چین‌باشد
 جام می و خون دل هر یک به کسی دادند در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کان شاهد بازاری وین پرده‌نشین باشد
 فغان که در طلب گنج‌نامه مقصود شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد
 به کوی عشق سینه بی‌دلیل راه قدم که من به خویش نمودم صد اهتمام و نشد
 گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
 ذره را تا نبود همت عالی حافظ طالب چشمه خورشید درخشان نشود
 ساقی به جام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
 گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند
 در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
 گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین گفتا به کوی عشق هم این و هم آن کنند
 هر نقش که دست عقل بزند جز نقش نگار خوش نباشد
 مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
 کلید گنج سعادت قبول اهل دل است مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

برو زاهدان خرده بر ما مگیر که کار خدایی نه کاریست خرد
 مرا از ازل عشق شد سرنوشت قضای نوشته نشاید سترد
 مژن دم ز حکمت که در وقت مرگ ارسطو دهد جان چو بیچاره گردد
 عارفی کو که کند فهم زبان سوسن تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
 کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
 نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش شادی روی کسی خور که صفایی دارد
 زیاب و چنگ به بانگ بلند می گویند که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
 هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده به عشق بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا خود او را ز میان با که عنایت باشد
 مباحث غره به علم و عمل فقیه مدام که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
 ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ

نیاز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
 سحر با معجزه پهلوان نرزد دل خوش دار سامری کیست که دست از یدبضا ببرد
 خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند
 بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی کاندرا آنجا طینت آدم مخمر می کنند
 جناب عشق را درگاه بسی بالاتر از عقل است کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
 دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته ات به دو دست دعا نگهدارد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند و آن که این کار ندانست در انکار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند
حافظ اسرار آلهی کس نمی‌داند خموش از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر عاقبت را با نظر بازی فراق افتاده بود
خرد هر چند نقد کائنات است چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
خدا را زین معما پرده بردار

به مستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مپرس از نقش دیوار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست خبری از بر آن دلبر عیار بیار
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

سعی نابرده در این راه به جایی نرسی مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد بیر
جهان و هرچه دراو هست سهل و مختصر است ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
نصیحتی کسنت بشنو و بهانه‌مگیر هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان به جوی که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر
بر آن سرم که ننوشم می‌وگنه نکنم اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
چو قمست ازلی بی‌حضور ما کردند گر اندکی نه به وفق رضاست خرده مگیر
در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
جز فلاطون خم نشین شراب سز حکمت به ما که گوید باز
عاقبت منزل ما وادی خاموشان است حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک‌انداز

فرشته عشق نداند که چیست قصه‌مخوان بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

نیازمند بلاگو رُخ از غبار مشوی که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
 ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
 دراین مقام مجازی بجز پیاله مگیر در این سراچه بازچه غیر عشق مبارز
 روندگان طریقت ره بلا سپرند رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز
 بدین سپاس که مجلس منور است به دوست گرت چو شمع بسوزند پای دار و بساز
 دل به رغبت می‌سپارد جان به چشم مست یار گرچه هشیاران ندادند اختیار خود به کس
 در دفتر طیب خرد باب عشق نیست ای دل به درد خو کن و نام دوامپرس

دریاب نقد وقت وز چون و چرا مپرس

گفتگوهاست در این راه که جان بگدازد هر کسی عریده‌ای این که مبین آن که مپرس
 در بیان طلب گرچه ز هر سو خطری‌ست می‌رود حافظ بی‌دل به تولای تو خوش
 تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری‌ست راه رو گسر صد هنر دارد توکل بایدهش
 به جذب و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش به کردکار رها کرده به مصالح خویش
 چو پیر سالک عشقت به می حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
 گرت هواست که چون جم به سر غیب رسی بسیا و همدم جام جهان نما می‌باش

تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید تبارک‌الله از این ره که نیست پایانش
 جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
 خیال حوصله بحر می‌پزد هیاهات چه‌است در سر این قطره محال اندیش

نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

گفت آسانگیر بر خودکارها کز روی طبع سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
 تا نکردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید زآنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
 بر بساط نکته دانان خود فروشی شرط نیست یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
 دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش
 بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم به شرط آنکه تنمایی به کج طبعان دل کوروش
 خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند عارف به آب تر نکند رخت و بخت خویش
 این خرد خام به میخانه بر تا می لعل آوردش خون به جوش
 عفو خدا بیشتر از جرم ماست نکته سر بسته چه گویی خموش
 گرچه وصالش نه به کوشش دهند آنقدر ای دل که توانی بکوش
 هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
 رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب

جهان و کار جهان حمله هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
 اگر شراب خوری جرعه ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه پاک
 چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری به مذهب همه کفر طریقت است امساک
 ترا چنان که تسوی هر نظر کجا بیند به قدر بینش خود هر کسی کند ادراک

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

پای ما لنگ است و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
 یارب این آتش که بر جان من است سرد کن ز آن سان که کردی بر خلیل
 تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل
 در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم
 یکی از عقل می‌لافت یکی طامات می‌بافت بیا کاین داورها را به پیش داور اندازیم
 بَرو ای زاهد و بر دُرْدکشان خرده مگیر کار فرمای قدر می‌کند این من چه کنم
 این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست روزی رُخش ببینم و تسلیم وی کنم
 حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم خوشادمی که از آن چهره پرده برفکنم
 عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار که با وجود تو کس نشنود ز من که منم
 خرم آن روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
 در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند ره بپرسم مگر پی به مهملات بریم
 در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
 هر دم از روی تو نقشی زنده راه خیال با که گویم که در این پرده چها می‌بینم
 نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست

اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه بر گردون گردان نیز هم^۱
 نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
 مکن درین چمن سرزنش به خود رویی چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

غبار راه طلب‌کیمیای بهروزی‌ست

۱. حافظ این دو کلمه «نیز» و «هم» را چند بار با هم آورده است و در تمام غزل «بیت» تکرار شده است.

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم
 سر خدا که در تفت غیب منزویست مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم
 درد عاشق نشود به ز مُداوای حکیم

روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

مگر دیوانه خواهم شد در این سودا که شب تا روز سخن با ماه می‌گویم پری در خواب می‌بینم
 رهرو منزل عشقیم و ز سرحدّ عدم تا به اقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
 همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

ما نگویم بدو میل به ناحق نکنیم جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
 رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
 هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر خویش گم شد از ضمیرم
 یارب از ابر هدایت برسان بارانی پیشتر زآنکه چو گردی ز میان برخیزم
 تلقین درس اهل نظر یک اشارت است کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم
 راه خلوت‌گه خاصم بنما تا پس از این می‌خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
 هم‌تم بدرقه راه کن ای طایر قدس که دراز است ره مقصد و من نو سفرم
 خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
 عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
 بر هوشمند سلسله ننهاده دست عشق خواهی که زلف یارکشی ترک هوش کن
 در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
 نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من
 طریق صدق بیاموز از آب صافی دل به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن
 باده‌خو غم مخور و پند مقلد منیوش اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
 فرصت شمار صحبت کز این دو راه منزل چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
 حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال بیا و خرگه خورشید را منور کن
 کمتر از دژه نه‌ای پست مشو مهربورز تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان
 گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان
 اسیر عشق شدن چاره خلاص من است ضمیر عافیت اندیش پیش بینان بین
 وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریست رنجیدن
 ناصح گفت که جز غم چه هنر دارد عشق گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
 جان پرور است قصه ارباب معرفت رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

با هر ستاره‌ای سروکار است هر شب

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست که نیست معصیت و زهد بی‌مثیت او
 مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
 گر روی پاک و مجزّد چو مسیحا به فلک از فروغ تو به خورشید رسد صد پرتو
 آسمان گو مفروش این عظمت کاندلر عشق خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو
 وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب‌زده
 شست و شویی کن و آنگه به خرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
 پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی که صفایی ندهد آب تراب آلوده
 وجود ما معمایی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه
 جوانا سرمتاب از پند پیران که رأی پیر از بخت جوان به

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
تسا کسی غم دنیای دنی ای دل دانا حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
بعد منزل نبود در سفر روحانی

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی تسا راهرو نباشی کی راهبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تسا کیمیای عشق بیایی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جان افتد بالله کز آفتاب فلک خویر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا باید که خاک درگاه اهل بصر شوی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست کفر است در این مذهب خود بینی و خودرایی
جایی که برق عصیان برآدم صفی زد ما را چگونه زبید دعوی بی‌گناهی
در ره منزل لیلی که خطرهاست به جان شرط اول قدم آن است که مجنون باشی
هشدار که گسر وسوسه عقل کنی گوش آدم صفت از روضه‌رضوان به‌درایی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است آری طریق دولت چالاکی است و چستی
تسا فضل و عقل بینی بی‌معرفت‌نشینی یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

ای که دایم به خویش مغروری گر ترا عشق نیست معذوری
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی هم سینه پر از آتش هم دیده پر آب اولی
با مُدعی مگوید اسرار عشق و مستی تسا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشت هوس است عیش با آدمی ای چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیات مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
خزینۀ داری میراث خوارگان کفر است به قول مطرب و ساقی به فتوی دفونی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
این حدیث چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت بر در می‌کده‌یی با دف و نی ترسای
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد وای اگر از پس امروز بود فردایی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
فیض ازل به زور و زر از آمدی به دست آب خضر نصیب اسکندر آمدی
حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ دارد هزار عیب و ندارد تفضلی
ای که در دلق مُلَمع طلبی ذوق حضور چش سیری عجب از بی‌بصران می‌داری
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل پیاله‌گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق چو شبی است که بر بحر می‌کشد رقمی
ز دلبری نستوان لاف زد به آسانی هزار نکته در این کار هست تا دانی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر از در عیش درآو به ره عیب مپوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

همچو جم جرعه می‌کش که ز سر دو جهان پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
قطع این مرحله بی‌هرهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست
 طفیل هستی^۱ عشقند آدمی و پری
 ز هجر و وصل تو در حیرتم، چه چاره کنم
 چو هر خیر که شنیدم رهی به حیرت داشت
 چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی
 بال بگشا و صفیر از شجر طویی زن
 بده جام می و از جم مکن یاد
 در چمن هر ورقی دفتر حالی دگراست
 گرچه راهی ست پر از بیم ز ما تا بر دوست
 چون ز جام بی‌خودی رطلی کشی
 عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی
 ارادتسی بنما تا سعادت بیبری
 نه در برابر جشمی نه غائب از نظری
 از این سپس من و ساقی و وضع بی‌خبری
 که جام جم نکنند سود وقت بی‌بصری
 حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
 که می‌داند که جم کی بود و کی، کی؟
 حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
 رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
 کم زنی از خویشتن لاف مانی
 حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی

ملامتگر^۲ چه دریابد میان عاشق و معشوق
 در این وادی به بانگ سیل بشنو
 چو شد باغ روحانیان مسکنم
 به مستی توان دُر اسرار سُفت
 سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق
 به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
 زبان حال جمال‌زاده:

آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
 آویزۀ دُر ز نظم حافظ بادش

۱. شاید «مستی» باشد بجای «هستی».

۲. پس آیا می‌توان با اینحال حافظ را از ملامتیان دانست؟

باب ششم پند و اندرز، دلالت و ارشاد

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از درّ و گهر می‌بینم

حافظ

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مروت با دشمنان مدارا
حضورِ گرهمی خواهی ازو غایب مشو حافظ متّی ما تلّق من تهوی دَع الدُنیا و أهْلِها
روزگاری است که سودای بُتان دین من است غم این کار نشاط دل غمگین من است
ای خواجه درد نیست و گرنه طیب هست

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد که خاک میکده عشق را زیارت کرد
بس تجربه کردیم در این دیر مکافات با دُرْدکشان هر که در افتاد برافتاد

نفی حکمت مکن از بهر دل خامی چند

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکی‌ست

هُمّای گو سفکن سایه شرف هرگز در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
 قومی به جدّ و جهد نهادند وصل دوست قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند
 در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
 خود پسندی جان من برهان نادانی بود

ز مهربانی جانان طمع سیر حافظ که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند
 خداوند رحیم و رؤوف از زیانت بشنود! نزدیک بود قلم از دستم رها شود و
 بنویسم: «آری تو بمیری!»

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
 فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد
 لب از ترشح می پاک کن برای خدا که خاطر من به هزاران گنه موسوس شد
 آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
 بهوش باش که هنگام باد استغناء هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
 ز راه می‌کده یاران عنان بگردانید چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
 من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم ایمنم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
 تا صد هزار خار نمی‌روید از زمین از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد
 که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آن‌کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق بر او نمرده به فتوای من نماز کعبه
 غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوّش باشد
 جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
 حافظا در گنج فقر و خلوت شبهای تار تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

به مستوران مگو اسرار مستی حدیث جان مپرس از نقش دیوار
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
چو باد از خرمن دوان ریودن خوشه‌ای تا چند ز همت توشه‌ای بردار و خود تخمی بکار آخر
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی دریاب قدر وقت و ز چون و چرا مپرس

به جان بود خطرم زین دل محال اندیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
گرت هواست که چون جم به سز غیب رسی بیا و همدم جام جهان نما می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی به‌هرزه طالب سیمرخ و کیمیا می‌باش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات مکن به فسق مباحات و زهد هم مفروش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
طرز شاهد دنیا همه بند است و فریب عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری به مذهب همه کفر طریقت است امساک
چون دور فلک یکسره بر منتهج عدل است خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
خدا از زیانت بشنود و ای کاش و هزار کاش که چنین باشد.

نیست در کس کرم و وقت طرب می‌گذرد چاره آن است که سجاده به می بفروشیم
نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
مکن درین چمن سرزنش به خودروی چنانکه پرورشم می‌دهند می‌رویم

نیست اُمسید صلاحی ز فساد حافظ چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم
 گوهر معرفت اندوز که با خود ببری که نصیب دگران است نصاب زر و سیم
 ما نگویم بد و میل به ناحق نکنیم جامه کس سیه و دلخ خود ازرق نکنیم
 رقص مغلظه بر دفتر دانش نزنیم سر حق، بر ورق شعبده ملحق نکنیم
 عیب درویش و توانگر به کم و بیش بداست کار بدمصلحت آنست که مطلق نکنیم
 باز این سخن از زبان و قلم کسی است که فرموده: رند عالم سوز را با مصلحت
 بینی چکارا!

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
 تلقین درس اهل نظر یک اشارت است کردم اشارتی و مکرر نمی‌کنم
 پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن
 جان‌پرور است قصه ارباب معرفت رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
 حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو
 آسمان گو فروش این عظمت کاندلر عشق خرمن مه به جوی خوشه پروین به دو جو
 وجود ما معنائیست حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه
 تنها نه منم کعبه دل بکنده کرده در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی
 جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
 تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی
 آلودگی خرقه خرابی جهان است^۱ کو راهروی اهل دلی خوب سرشتی
 در مذهب طریقت خامی نشان کفر است آری طریق دولت چالاکی است و چشتی

۱. مصراع اول ما را بیاد این کلام بلند پایه می‌اندازد که سید جمال واعظ (پدر راقم این سطور) روزهایی از ماه رمضان در اوائل مشروطیت در مسجد شاه طهران موضوع مواعظ خود قرار داده بود که: اِذَا فَسَدَ الْعَالَمُ فَسَدَ الْعَالَمُ.

فکر خود و رأی خود در عالم رندی نیست کفر است در این مذهب خود بینی و خودرایی
بیاموزمت کسیمیای سعادت ز همصحبیت بدجدایی، جدایی
بأمدعی مگوید اسرارعشق و مستی تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی
تا فضل و عقل بینی بی‌معرفت نشینی یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
ز گنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق قدم برون نه اگر میل جستجو داری
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی هم سینه پر از آتش، هم دیده پر آب اولی
ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
گر در سرت هوای وصال است حافظا بایدکه خاک درگه اهل بصر شوی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر از در عیش درآ و به ره عیب مپوی
قطع این مرحله بی‌همری خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی
با گدایان در می‌کده ای سالک راه با ادب باش گر از سر خدا آگاهی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به‌دست عالمی دیگر بیاید ساخت و از نو آدمی
چو هر خبر که شنیدم رهی به حیرت داشت از این سپس من و ساقی و وضع بی‌خبری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی کاین خاک بهتر از عمل کیمیگری
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد آنگه رسی به خویش که بی‌خواب و خور شوی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود هرکه مشهور جهان گشت به مشکین نفسی
بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
تند می‌روی جانا ترسمت فرو مانی عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک امن و شراب بی‌غش، معشوق و جای خالی
در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین
پاک و صافی شو از چاه طبیعت بدرای که صفایی ندهد آب تراب آلوده

نه هر کس نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم

باب هفتم

حافظ از خود و شعر خود سخن می‌گوید

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
به قرآنی که اندر سینه داری

حافظ

گرچه آن را که عیان است چه حاجت بیان است در ذیل مقداری از آنچه را حافظ درباره خود و کارش فرموده و در دیوانش موجود است در اینجا نقل می‌نماییم و ضمناً تذکر می‌دهیم که عموماً شاعران بزرگ و بزرگان فضل و کمال ما در آثار مثنوی خود خود را حقیر و ناتوان و نادان معرفی کرده‌اند ولی در کار منظوم برعکس از تعریف و تمجید و بزرگ خواندن خود و کار خود دریغ نداشته‌اند و در این خصوص می‌توان یک رساله نوشت که جایش اینجا نیست ما در آنچه خواهی در حق خود فرموده به اندکی قناعت خواهیم ورزید:

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
 که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
 گر مطرب حریفان این پارسی بخواند
 در رقص و حالت آرد صوفی با صفا را
 مـحرم راز دل شنیدای خود
 کس نمی بینم ز خاص و عام را
 در آسمان نه عجب گر به گفته حافظ
 سرود زهره به رقص آورد مسیحا را
 عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ
 بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است
 حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
 حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت
 سرود مجلس است اکنون فلک به رقص آرد
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست
 تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
 حافظ تو این سخن ز که آموختی که یار
 زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
 که تحفه سخنت می برند دست به دست
 من هماندم که وضو ساختم از چشمه عشق
 چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه هست
 تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد
 اینقدر دانم که از شعر ترش خون می چکید
 بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
 که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
 منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
 دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد
 کلام بوسعید ابوالخیر را به خاطر می آورد و شاید از حافظ نباشد.

شفا ز گفته شکر فشان حافظ جوی
 که حاجت به علاج گلاب و قند مباد
 کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
 که هیچش لطف در گوهر نباشد
 گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
 هر جا که نام حافظ در انجمن در آید
 بدین شعر تر شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
 که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد
 کلک زبان بریده حافظ در انجمن
 با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد
 کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
 تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند

گل بر جریده گفته حافظ همی نوشت
 هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود
 حافظ حدیث عشق تو از بس که دلکش است
 نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد
 چو زر عزیز وجود است شعر من آری
 قبول دولتیان کیمیای این مس شد
 با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
 چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
 دلشین شد سختم تا تو قبولش کردی
 آری آری سخن عشق نشانی دارد
 چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
 عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

سرم به دینی و عقیی فرو نمی‌آید

شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماس است
 هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند
 مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
 حدیثم نکته هر محفلی بود
 ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه
 که لطف طبع و سخن گفتن دری داند
 صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
 قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند
 بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
 پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد
 غزلیات عراقی است سرود حافظ
 که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد
 حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
 این نقش ماند از قلمت یادگار عمر
 بسیا و حال اهل درد بشنو
 به لفظ اندک و معنی بسیار
 در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
 آب حیوان می‌رود هر دم ز اقلام هنوز
 به یمن رایت منصور شاهی
 علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای کاش رایت شاهی در این کار مداخله‌ای نداشت!

نام من رفته‌ست روزی بر لب جانان به سهو
 اهل دل را بوی جان می‌آید از نام هنوز
 غلام آن کلماتم که آتش افروزد
 نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
 فکند زمزمه عشق در حجاز و عراق
 نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

غزل سرایی ناهید صرفه‌یی نبرد در آن مقام که حافظ برآورد آواز
طبع چون آب و غزل‌های روان ما را بس

سحر به طرف چمن می‌شنیدم از بلبل نوای حافظ خوش لهجه غزلخوانش
حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو افتاده در ملائک هفت آسمان خروش
طرف کرم ز کس نسبت این دل پر امید من گر چه سخن می برد قصه من بهر طرف
شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش
حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

گوهری دارم و صاحب‌نظری می‌جویم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید که من او را ز محبتان خدا می‌بینم
من و سفینه حافظ که جز در این دریا بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری سر برآرد ز گِلِم رقص‌کنان عظم رمیم
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن از نی کلک همه شهد و شکم می‌بارم
شعر خوبار من ای باد بدان یار رسان که ز مژگان سیه بر زگی جان زد نیشم
دل از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست تا به قول و غزلش ساز و نوایی بکنیم
حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم
پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
مبادا جز حساب مطرب و می اگر نقشی کشد کلک دبیرم
اگر باور نمی‌داری رو از صورتگر چین پرس که مانی نسخه می‌خواهد ز نوک کلک مشکینم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت غلام حافظ خوش لهجه خوش آوازم

اشاره به اینکه خواجه خوش صدا و آواز هم بوده است.

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید حیف نیست بس حکایت‌های شیرین باز می‌ماند ز من
چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن
حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان
کلک حافظ شکرین میوه نباتی‌ست بچین که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این
آب حیوانش ز مستعار بلاغت می‌چکد طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکر خای تو

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو
چو سلک در خوشاب است شعر نغز تو حافظ که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی
روشن است که مقصود نظامی گنجوی مشهور است.

سخن اندر دهان دوست گوهر ولیکن گفته حافظ از آن به
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ به قرآنی که اندر سینه داری
گهر ز شوق برآرند ماهیان به نثار اگر سفینه حافظ رسد به دریایی
به بستان رو که از بلبل طریق عشق‌گیری یاد به مجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی
چرا به یک نی قندش نمی‌خرند آن‌کس که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی
حافظ حدیث سحر فریب خوشتر رسید تا حدّ چین و شام و به اقصای روم و ری
بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
یکی‌ست ترکی و تازی در این معامله حافظ حدیث عشق بیان کن به هر زبان که تو دانی
که حافظ چو مستانه سازد سرود ز چرخش دهد رود زهره درود
هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد بلبل به نوا سازی حافظ به غزل گویی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد لطائف حکمی با نکات قرآنی
 درویشم و گدا و برابر نمی‌کنم پشیمین کلاه خویش به صد تاج خسروی
 حافظ در دیوان خود از دستار و عمامه سخن نرانده و به احتمال بسیار کلاهی بر
 سر می‌داشته است.

در پایان کار حافظ دستور اساسی و درس بسیار مهم و اصلی را برای خوب
 نوشتن و خوب شعر گفتن و لذت و معرفت بخشیدن در یک بیت داده است که از
 چند کلمه تجاوز نمی‌کند و آموختن آن کار را بر ما بسی آسان می‌سازد:

با عقل و فهم دانش داد سخن توان داد

چون جمع شد معانی گوی سخن توان داد

آیا جا دارد که ما همه یک دل و یک زبان خطاب به این مرد بسیار بسیار کم همتا با
 زبان احترام هر چه تمامتر بگوییم

بال بگشا و صغیر از شجر طویی زن

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

مقدمه‌ای بر باب هشتم

مبارزه حافظ با ریا و سالوس و زرق و تدلیس

در دوره حافظ در شیراز^۱ (و لابد در بسیاری از جاهای دیگر ایران) کار فساد و فسق و فجور و زهد ظاهری و خدعه و فریب (مانند بسیاری از ادوار تاریخ و تا اندازه‌ای تاریخ جهان) توسعه یافته بود و خواجه حافظ طبعاً (و با مجالست با اشخاص پاک و سالمی مانند پیرش که او را «پیرمغان» خوانده است) از این عوالم دوری می‌جست و سخت در رنج و عذاب بوده است شاید بی‌مناسبت نباشد قسمت اندکی از آنچه را فاضل دانشمند ما آقای ابوالقاسم انجوی شیرازی در مقدمه بر کتاب «دیوان خواجه حافظ شیرازی» خود که الحق نتیجه زحمت و دقت و عشق و علاقه فراوان است آورده در اینجا با تلخیص بسیار نقل نماییم:

۱. ما می‌دانیم که حافظ در سنه ۷۹۲ هجری قمری وفات یافته است ولی سال تولدش را نمی‌دانیم و همینقدر است که می‌توان گفت که تمام عمرش در طول همین قرن هشتم هجری قمری گذشته است.

فارس و شیراز در قرن هشتم (زمان خواجه حافظ) و نظر اجمالی به ایران قرن هشتم (صفحات ۵۰ به بعد از «مقدمه مصحح»

«در قرن هشتم حکومت ایران، هنوز با ایلخانان مغول است که از جانب خود حکام محلی بر نواحی مختلف می‌گمارند و شاهان هر ناحیه در قبال وجوهی که سالانه به ایلخان می‌پردازند مالک جان و مال و هستی مردمان آن ناحیه می‌باشند و با اینکه به زحمت می‌توان از مندرجات تواریخ ایران به طرز زندگی عامه و مردم پی‌برد ولی سرتاسر این کتابها مشحون است از شرح لشکرکشیهای پی‌درپی زورمندان و عیش و عشرت (و قساوت و خون‌ریزی) وابستگان آنها...»

... هر یک از خاتون‌های ایلخان از خود دربار و اردو وانجو (مباشر املاک خاصه سلطان) عایدی و بودجه دارند... چه بسیار دسیسه‌های خطرناک و توطئه‌های فتنه‌بار که به وسیله زنان به مرحله بروز رسیده و چه بسیار سرها که بر سر حسد و کینه یا ناکامی و غرض آنان به باد رفته است. فی‌المثل داستان عشق و دلباختگی ایلخان معروف ابوسعید بهادر به بغداد خاتون یکی از آن جمله است که شرح آن به اجمال ازین قرار است:

امیرالأمرای بیدادگر ایلخان موسوم به امیرچوپان شوهر ساتی بیگ خواهر ابوسعید بود. وی در نفوذ و قساوت و حرص بی‌مانند بود و ضمناً از زن دیگر خود دختری زیبا و طناز به‌نام بغداد خاتون داشت که همسر شیخ حسن جلایری شده بود و ایلخان جوان خوش خط و خال بیست ساله ابوسعید هم عاشق بی‌قرار او شده بود.

به حکم قوانین (یاسا) چنگیزی اگر زنی مورد علاقه ایلخان قرار می‌گرفت شوهر آن زن ناگزیر بایستی آن زن را طلاق بدهد و تسلیم‌خان نماید. ابوسعید خود را مستحق وصال می‌دانست و از این رو پس از یک سلسله حوادث فجیع و توطئه و قتل آخرالامر امیر جلایری طوعاً و کرهاً بغداد خاتون را طلاق گفت و ایلخان که ضمناً به ورع و تقوی مشهور بود به وصال دلبر خود رسید. چیزی که هست مدتی نگذشت که آتش و لهیب هوی و هوس وی فرو نشست و دل به یاری دیگر به‌نام دلشاد خاتون بست. بغداد خاتون از سر غضب و حسادت ایلخان را زهر داده مسموم ساخت ولی بدیهی است که پس از مرگ ابوسعید دختر جوان را هم به جرم این جنایت به قتل رسانیدند...

معلوم است که هنگامی که ایلخان چنین باشد حکام و سرداران به طریق اولی تا آنجا

که قدرت تجاوز به جان و مال و عرض و ناموس مردم داشته باشند پیش می‌روند. از طرف دیگر خود زنان هم دست کمی از مردان ندارند و حتی خویشان و دوستان و نزدیکان آنها «و حتی سگبانان و خربندگان» آنها هم هرگونه تعدی و تحمیلی را برای خود جاذب می‌شمارند و احدی جرأت دم زدن ندارد و باز باید تأسف خورد که جزئیات اینهمه وقایع و حوادث مهیب و وحشتناک در هیچ مأخذی چنانکه باید منعکس نیست... نمونه دیگری از آنهمه تبه کاریهای ناگفتنی آنکه عزت ملک خاتون همسر امیر شیخ حسن معشوقه امیر یعقوب بود و چون امیر در یکی از زده و خورده‌ها مغلوب و زندانی شد خاتون نامبرده که بر جان خود و معشوقش بیم‌ناک بود به ندیمه‌های محرم خود تعلیم داد که چون شوهرش به خانه در آید در او آویزند و او را به قتل برسانند. ندیمه‌ها هم کوتاهی نکردند در گوشه‌ای پنهان شدند و همینکه امیر وارد شد در وی آویختند و بیضه‌های او را چندان فشار دادند که جان داد و شاعر معروف ما سلمان ساوجی در این باب چنین فرموده است:

ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چل و چار در آخر رجب افتاد اتفاق حسن

زنی، چگونه زنی، خیر خیرات حسان به زور بازوی خود خصیتین شیخ حسن،

گرفت محکم و می‌داشت تا بسُرد و برفت زهی خجسته زنی خایه‌دار و مرد افکن

ولی به محض آنکه یاران امیر مقتول از کیفیت واقع خبردار شدند خاتون را پاره‌پاره کردند و گوشت او را خوردند. نباید فراموش کرد که در دوره‌ی خواجه حافظ ما مسائل مهم مملکتی و حل و عقد امور سیاسی و اداری کشور و مردم به کارگردانی این قبیل مردان و زنان صورت می‌گرفت. معلوم است که در چنین روزگاری کار قضاوت و ملائی هم به چه صورت اسفناکی در می‌آید. عین‌القضاة همدانی در این مورد نوشته است:

«در سوابق ایام خلفاء اسلام علماء دین را طلب کردند و ایشان می‌گریختندی ولی اکنون از بهر صد دینار حرام شب و روز با پادشاهان فاسق نشینند و ده بار به سلام وی روند و هر ده بار باشد که مست و جنب خفته باشند. اگر فقط یک بار بار یابند از شادی بیم بود که هلاک شوند و اگر تمکین یابند که بوسی بر دست فاسقی نهند آن را همه جا باز گویند و شرم ندارند و ذلک مبلغم من‌العلم و چنانچه محتشمی در دنیا ایشان را نصف القیامی کند پندارند که بهشت به اقطاع به ایشان داده‌اند.»

«منتقد عصر خواجه حافظ عبید زاکانی احوال این قاضیان و «اهل دیانت» را چنین تعریف کرده است:

قاضی: آن‌که همه او را نفرین کنند.
 شاهد عادل: آن‌که هرگز راست نگوید.
 مال ایثام و اوقاف: آنچه بر خود از همه چیز مباح‌تر دانند.
 چشم قاضی: ظرفی که به هیچ پُر نشود.
 حلال: آنچه هرگز نخورند.
 بهشت: آنچه نبینند.
 شرب الیهود: معاشرت قاضی.
 خطیب: خر.
 امام: نماز فروش.
 واعظ: آن‌که بگوید و نکند.
 دانشمند ما آقای سید انجوی دربارهٔ صوفیان هم شرح مفصل آورد و این بیت حافظ را هم زینت گفتار خود ساخته است:

«صوفی شهر بین که چون لقمه شبیه می‌خورد»

«پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف»

تا اینجا نقل از مقدمه‌ای بود که ذکرش گذشت و طالبان می‌توانند به خود این مقدمه بسیار گرانقدر مراجعه فرمایند. اکنون می‌رسیم به جایی که خود خواجه حافظ از چنین گروه مردمی سخن می‌راند و افسوس که ما از بسیار به خاطر احتراز از اطاله تنها اندکی را خواهیم آورد و امیدواریم که برای خوانندگان مُشت نمونه خروار باشد:

(اگر ابیات بسی ترتیب و در هم و برهم است معذرت می‌طلبم. پیری است و هزار عیب شرعی و غیرشرعی.)

باب هشتم

مبارزه حافظ باریا و سالوس و زرق و تدلیس

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان

رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

حافظ

آیا حافظ صوفی بوده یا نه به این سؤال نمی توان به آسانی جواب داد بلکه باید دید خود خواجه در این باب چه نوع سخنانی دارد و همان سخنان را مأخذ و معیار کار قرار داد. خوانندگان در ذیل پاره‌ای از ابیات خواجه را در این باب ملاحظه خواهند فرمود و تمیز و تشخیص و حکم و قضاوت بسته به فراست و درایت و ذوق خودشان خواهد بود:

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
نه من زیبی‌عملی در جهان ملولم و بس ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

گر پیرمغان مُرشد ما شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سَری ز خدا نیست
 فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
 صوفی از پرتو می راز نهانی دانست گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
 ای چنگ فرو برده به خون دل حافظ فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست
 دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
 ما از برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند
 می‌خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند
 گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
 بشارت بر به کوی می‌فروشان که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند

کجاست صوفی دجال چشم مُلحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
 تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سرِ ما خاک ره پیرمغان خواهد بود

حلقه پیرمغانم ز ازل در گوش است

حافظ عزیز عجب ارادتی به این «پیرمغان» می‌داشته است. جایشان خالی!
 مرید پیرمغانم ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او به جا آورد
 گر مدد خواستم از پیرمغان عیب مکن شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
 بسیار باده و اول به دست حافظ ده به شرط آنکه ز مجلس سخن به‌در نرود
 کیمیایی‌ست عجب بندگی پیرمغان خاک او گشتم و چندین درجامم دادند
 پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
 صوفی ار باده به اندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

غزه مشو که گر به عابد نماز کرد

بهوش باش که هنگام باد استغناء هزار خرمن طاعت به نیم چونخرد
 ز خانقاه به میخانه می‌رود حافظ مگر ز مستی زهد و ریا به هوش آمد
 غلام همت دُردی کشان یک رنگم نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
 معلوم می‌شود شیوخ و صوفیان و زهاد لباس به رنگ ازرق می‌پوشیده‌اند.

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ولی منعی نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد
 صوفی نهاد دام و سرِ حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 آیا با وجود چنین سخنانی باز می‌توان حافظ را صوفی گفت؟

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمند رهروی که عمل بر مجاز کرد
 حافظ مکن ملالت رندان که در ازل ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد
 صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
 در اینجا خواهی خود را از صوفیان شمرده است و بس عجب است.

مرو به صومعه کآنجا سیاهکارانند

ساقی بیا که شاهد رعنائِ صوفیان دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد
 صوفی بشوی زنگ دل خود به آب می کز شست و شوی خرقه غفران نمی‌رسد
 ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب که بسوی باده مدام دماغ تر دارد
 گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
 چنان زنده ره اسلام غمزه ساقی که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
 صهیب از زاهدان معروف دوره ظهور اسلام بوده است.

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
 زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز تا خود او را زمین با که عنایت باشد
 نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند
 یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان کاینهمه ناز از غلام ترک و استر می‌کنند
 نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
 گویا باور نمی‌دارند روز داوری کاینهمه قلب و دغل در کار داور می‌کنند
 صوفیان واستدند از گرو می همه رخت خرقة ماست که در خانه خمار بماند
 زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار مارا شرایخانه قصور است و یار حور
 صوف برکش ز سر و باده صافی درکش سیم در باز و به زر سیمبری در برگیر
 ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوار
 بیا و کشتی ما در شط شراب انداز غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش بشکست عهد چون در میخانه دید باز
 فدای پیرهن چاک ماهرویان باد هزار جامه تقوی و خرقة پرهیز
 از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
 دلق جامه مرقع صوفیان است.

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس
 من و همصحبی اهل ریا دورم باد از گرانان جهان رطل گران ما رابس

ریای زاهد سالوس جان من فرسود

ریا حلال شمارند و جام باده حرام زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش حافظ قرايه کش شد و مفتی پیاله نوش
 صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

مباش غزه به علم و عمل فقیه مدام

سر ز حیرت به در می‌کده‌ها برکردم چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند

بسته پیر خراباتم که درویشان او گنج را از بی‌نیازی خاک بر سیر می‌کنند

خرقه‌پوشان همگی مست گذشتند و گذشت قصه ماست که در هر سر بازار بماند

پیاله در کفم بند تا سحرگه حشر به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز

به هیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ دعای نیشب و ورد صبحگاهت بس

حریم درگه پیرمغان پناحت بس

بر ما سرانجام بطور تحقیق معلوم نشد که مقصود خواجه از این پیرمغان کیست.

عیبی ندارد انشاءالله بزودی معلوم خواهد شد.

ریای زاهد سالوس جان من فرسود قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

به دور لاله قدح گیر و بی‌ریا می‌باش به بوی گل نفسی همدم صبا می‌باش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن حالیا دیرمغان است حوائتگاهم

گرچه با دلق ملتغ می‌گلگون عیب است مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌بینم

به فریادم رس ای پیر خرابات به یک جرعه جوانم کن که پیرم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

ز کوی می‌کده دوشش به دوش می‌بردند امام شهر که سجاده می‌کشید به دوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه می‌خورد پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

چون صوفیان به حالت و رقصند در سماع ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

خیز تا خرقة صوفی به خرابات بریم شطح و طامات به بازار خرافات بریم
حافظ هم لابد می اندیشیده است که: «لی مع الله وقت لایسعی فیه نبی مرسل و
لاملک مقرب» مولوی هم در همین زمینه فرموده است:

هر دل از سماع بُدی وحی نهان حرف و صوتی کی بدی اندر میان
در مسیکده از من نخردند به جامی آن علم که در مدرسه آموخته بودم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
در خرابات مُغان گر گذر افتد بازم حاصل خرقة و سجاده روان در بازم
در خرابات مُغان نور خدا می بینم

دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید که من او را ز مُحَبَّان شما می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما با خاک کوی دوست به فردوسی ننگریم
برو ای زاهد و بر دُرْدکشان خرده مگیر کار فرمای قدر می کند این من چکنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم در کار بانگِ بر بط و آواز نی کنم
چل سال بیش رفت که من لاف می زنم کز چاکران پیرمغان کمترین منم
بس که در خرقة آلوده زدم لاف صلاح شرمسار از رُخ ساقی و می رنگینم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم سخن پیرمغان است و به جان بنیوشیم
گرم نه پیرمغان در به روی بگشاید کدام در بزنم چاره از کجا جویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین خداگواست که هر جا که هست با اویم
شرم از خرقة آلوده خود می آید که به هر پاره دو صد شعبده پیراسته ام
به ترک خدمت پیرمغان نخواهم گفت چرا که مصلحت خود در آن نمی بینم

فتوی پیرمغان دارم و قولی ست قدیم که حرام است می آن را که نه یار است و ندیم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست پرده ای بر سر صد عیب نهان می پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راقی خم چکنم گسر سخن پیرمغان ننوشم
پیرمغان ز توبه ما گر ملول شد گوباده صاف کن که به عذر ایستاده ایم
سوی رندان قلندر به ره آورد سفر دلق بسطامی و سجاده طامات بریم
در اینجا خواجه از رندان قلندر سخن رانده است پس معلوم می شود میان رندی و قلندری رابطه ای وجود می داشته است والله یعلم.

عاشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن در حضورش نیز می گویم نه غیبت می کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی من نه آنم که دگرگوش به تزویر کنم
صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم وین نقش زرق را خط بطلان به سرکشیم
آیا چنین سخنانی را نمی توان شاهد آورد که حافظ صوفی (از نوع صوفیان دوره خود) نبوده است؟

نذر و فتوح صومعه در وجه می کنیم دلق ریا به آب خرابات برکشیم
روی و ریای خلق به یک سو نهاده ایم

حافظ از ریا به شهادت این نوع ابیات سخت در آزار بوده است.

شرمان باد ز پشمینه آلوده خویش گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
حافظ قرا به کش شد و مفتی بیاله نوش

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم روح را صحبت ناجنس عذابی ست الیم
نشان مرد خدا عاشقی است با خوددار که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

رنگ تـزویر پـیش مـا نـبود شیر سُرخـیم و افعی سـیهـیم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد

برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

شیخم به طنز گفت حرام است می مخور گفتم که چشم، گوش به هر خر نمی‌کنم

این تقویم بس است که چون واعظان شهر نـاز و کـرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت همت در این عمل طلب از می‌فروش کن

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود هم مستی شبانه و راز و نیاز من

در این خرقه بسی آلودگی‌هاست خـوشا و قت قـبای می‌فروشان

در این صوفی‌وشان دردی ندیدم که صافی باد عیش دُردنوشان

باز شاهد صادقی که حافظ از صوفیان عهد خود نبوده است.

به زیر دلق ملّتح کمندها دارند دراز دستی این کـوته آسـتینان بین

معلوم می‌شود مشایخ و صوفیه آستین کوتاه می‌داشته‌اند.

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم با ما به جام بادهٔ صافی خطاب کن

من که امروز بهشت نقد حاصل می‌شود وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم

پیرمغان حکایت مقبول می‌کند معذورم ار حدیث تو باور نمی‌کنم

باز یک یار دیگر «پیرمغان» که خدا پدرش را بیامرزد!

آن روز بر دلم دَرِ معنی گشوده شد کز ساکنان درگهٔ پیرمغان شدم

از این مزوجه^۱ و خرقه نیک در تنگم به یک کرشمه صوفی کشم قلندر گن

حافظ جناب پیرمغان مأمّن و فاسـت درس حدیث مهر بر او خوان و زو شنو

۱. کلاه شش ترک که بیشتر درویشان بر سر دارند و معلوم می‌شود قلندرها بر سر نمی‌داشته‌اند.

ما را به مستی افسانه کردند پیران جاهل شیخان گمراه
 از قول زاهد کردیم توبه وز فعل عابد استغفرالله
 صوفی پیاله پیما حافظ قرابه‌پرداز ای کوته آستینان تا کی دراز دستی
 من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت این قصه اگر گویم با چنگ و ریاب اولی
 حافظ، به قرآنی که اندر سینه داری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
 می صوفی افکن کجا می‌فروشند که در تا بم از دست زهد ریایی
 ز گنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق قدم برون نه اگر میل جستجو داری
 ز رم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسییح که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی
 وگر فقیه نصیحت کند که عشق مبارز پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
 که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

هر زاهدی که دیدی یاقوت می‌فروشت سجاده ترک داده، پیمانه در کشیده
 ما را به مستی افسانه کردند پیران جاهل شیخان گمراه
 ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم یا جام باده یا قصه کوتاه
 طامات تا به چند و خرافات تا به کی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
 بیا که خرقه من گرچه رهن می‌کده‌است ز مال وقف نبینی به‌نام من درمی
 دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم به آنکه بر در میخانه برکشم علمی
 سرانجام خواجه حافظ خطاب به جماعت زاهدان خدانشناس و عابدان ریاکار
 کهنه مقدس و مسجد ندیده و سر تا پا شید و زرق می‌فرماید:
 بیا که رونق این کارخانه کم نشود به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست و امروز نیز ساقی مهروی و جام می
خدا ز آن خرقه بیزار است صد بار که صد بُت باشدش در آستینی
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

خُم شکن نمی‌داند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم مگر تو از کَرَم خویش بار من باشی
ظاهراً اشاره است به این که حافظ قرآن مجید را از بر می‌داشته و حافظ شهر بوده
است.

بیار باده رنگین که یک حکایت فاش بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی^۱
به خاک پای صبحی‌کشان که تا من مست ستاده بر در میخانه‌ام به دریانی
به هیچ زاهد ظاهرپرست نگذشتم که زیر خرقه نه زَنار داشت پنهانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کُشت عاقلان مکن کاری کآورد پشیمانی

۱. در بعضی نسخه‌های قدیم بجای «بکنم» «نکنم» به صیغه نفی آمده است.

باب نهم شراب و میگساری^۱

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می فروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

حافظ

در دیوان حافظ از شراب بسیار سخن رفته است، هموطنان صوفی منش و مذهبی
طریقت ما می گویند که مقصود از شراب در دیوان عبارت از جستجوی حقیقت و
وصول به معرفت اساسی و تقرب به مبدأ کُلّ است ولی جمعی هم معتقدند که
مقداری از ابیات دلالت بر این دارد که مقصود حافظ از شراب (با اسامی گوناگون)
همانا همین شراب معمولی است که از انگور می سازند و معروف است.

۱. می، باده، صهباء، نبید، دُرْد.

ما نمی‌خواهیم وارد این مباحثه شویم و همینقدر قناعت خواهیم ورزید که مقداری از ابیات حافظ که در آن از شراب سخن رفته است در اینجا بیاوریم و تشخیص را به خوانندگان ارجمند واگذاریم، ولی همینقدر می‌افزاییم که حافظ به حکم آیه مبارکه از کلام الله مجید که می‌فرماید: ولاتنس نصیبک من الدنیا (القصاص آیه ۷۷) طبعاً چنانکه از گفتارش معلوم است از نعمات دنیوی که ما زیباییهای دنیا و خلقت و نعمات الهی می‌نامیم روبرگردان نبوده است و حتی صریحاً رغبت شدید خود را بدانها به صد زبان حکایت فرموده است و همچنانکه در قرآن مجید هم می‌خوانیم برای شراب (خمر) به منافی هم (در مقابل آنهمه مضرات شیطانی) اعتقاد می‌داشته است که خوانندگان در ضمن مقدار اندکی از ابیات او که ما در این دفتر می‌آوریم ملاحظه و بلکه تصدیق خواهند فرمود:

الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها

به می سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
 بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب رکناباد و گلگشت مصلّا را
 این بیت مرا به خاطر یکی از خوشترین خاطرات زندگانی‌ام آورد. نیم قرن پیش از این که راقم در ژنو در دفتر بین‌المللی کار انجام وظیفه می‌کرد از طرف دولت‌های خاور نزدیک و میانه از دفتر تقاضا بعمل آمد که یک کنفرانس کار هم بالخصوص برای کشورهای شرقی منعقد سازد و دفتر و هیأت مدیره دفتر پذیرفتند و کنفرانس در شهر استانبول به صورت بسیار پسندیده‌ای انعقاد یافت و نگارنده هم در آنجا شرکت داشت (نماینده دولت ایران بدون حقوق بود).

روز میهمانی بسیار مجللی که از طرف دولت ترکیه در میهمانخانه معروف پراپالاس برپا شد جای من در کنار دو نماینده هندوستان بود که با آن لباس و ریش

و دستار شاهانه حضور بهم‌رسانیده و روبروی هم در کنار میز غذاخوری نشسته بودند و من هم (بدون آنکه همدیگر را بشناسیم) در پهلوی آنها قرار داشتم و هنگامی که موقع توزیع شراب و شامپانی به میان آمد ناگاه دیدم یکی از آن دو نماینده جام لبریز خود را بلند کرد و خطاب به دوست هندی خود (نمی‌دانستند من ایرانی هستم) با همان لهجه بسیار دلپذیر خود این بیت را به صدایی قدری بلندتر از صدای سایر حضار بر زبان آورد:

بده ساقی می‌باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب زکناپاد و گلگشت مصلّا را
بقدری لذت بردم که هنوز هم پس از آنهمه ماه و سال هر وقت آن لحظات را
بخاطر می‌آورد سرتاپا غرقه در غرور و لذت می‌گردم.

حدیث از مطرب و می‌گو و راز دهر کمتر جو	که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را
آن تلخوش که صوفی‌ام‌الخبائش خواند	آشمنی لنا و اهلنا من قبله العذارا
حافظ به خود نپوشید این خرقه می‌آلود	ای شیخ پاکدامن معذوردار ما را
ما مُریدان روی سوی کعبه چون آریم چون	روی سوی خانه ختار دارد پیر ما
حافظا می‌خور ورندی کن و خوش باش ولی	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
ساقیا برخیز و در ده جام را	خساک بر سر کن غم ایام را
ساغر می‌بر کفم نه تا ز بر	بر کشیم این دلق ازرق فام را
ساقی به نور باده برافروز جام ما	مطرب بگو که کار جهان شد به کام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم	ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس	کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا
صوفی بیا که آینه صافی‌ست جام را	تا بنگری صفای می‌لعل فام را
می‌وزد از چمن نسیم بهشت	هان بنوشید دم به دم می‌ناب

در میخانه بسته‌اند دگر افستج یا مُفتح الابواب
 من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می زاهدان معذور داریم که اینم مذهب است
 اگر چه باده فرحبخش و باد گلیبز است به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
 در آستین مُرقع پیاله پنهان کن که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است
 ز رنگ باده بشوید خرقه‌ها در اشک که موسم ورع و روزگار پرهیز است
 حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست فی‌الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت
 دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول یار ترسا بچه کو خانه خنار کجاست
 خمار به معنی شرابفروش و میکده است.

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه تشخیص کرده‌ایم و مُداوا مقرر است
 ما را به منع عقل مترسان و می بیار کان شهنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
 بر آستانه میخانه هر که یافت رهی ز فیض جام می اسرار خاتمه دانست^۱
 گر مُرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
 بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
 بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی فرصتی‌دان که ز لب تا به دهان اینهمه نیست
 آن روز شوق ساغر می خرمم بسوخت کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
 این بیت از ابیاتی است که کاملاً معنی حکمتی و جنبه صوفیگری دارد و نظائرش

۱. ضمناً باید دانست که مولای روم هم در دیوان شمس فرموده است: آب از آن روی خلال
 است که مصنوع خداست - می چه کرده است؟ نه مصنوع خدای دگر است.

در دیوان حافظ فراوان است.

بر برگ گل به خون شقایق نوشته‌اند
 کانونس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
 کهن به آب می لعل، خرقه می شویم
 نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت
 من از ورع می و مطرب ندیدم هرگز
 هوای مغیجگانم در این و آن انداخت
 پس در بدو امر مرد شراب نبوده است.

معنی آب زندگی و روضه ارم
 جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
 مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
 ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
 تا در میانه خواسته کردگار چیست
 درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
 صراحی می ناب و سفینه غزل است
 به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
 چنین که حافظ ما مست باده ازل است
 بیت معنی حکمتی دارد، ولی اصل کلمه «باده» بر ما معلوم نیست.

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت
 بر باد داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
 روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
 می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست
 یعنی ماه رمضان گذشت و موقع می نوشیدن فرا رسید.

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
 بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست
 فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
 و آنچه گویند روانیست نگویم رواست
 چه شود گرم و تو چند قدح باده خوریم
 باده از خون رزان است نه از خون شماست
 اینجا سخن مزه شراب انگور دارد.

برو ای زاهد و بر دُرْدکشان خرده بگیر
 که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
 آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
 اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست
 برسان بستگی دختر رزگو به در آی
 که دم همت ما کرد ز بند آزادت

آیا دختر رز را می‌توان به معنی حقیقت و طریقت و معرفت دانست؟

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت
باز گویا باده همان شراب معمولی باشد.

در تاب تویه چند توان سوخت همچو عود می‌ده که عمر در سر سودای خام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در این بیت سخن از حرام بودن شراب در میان است.

خرقه زهد مرا آب خرابیات ببرد خانه عقل مرا آتش میخانه بسوخت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید که تخم خوشدلی اینست و پیر دهقان گفت
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست صلابی سرخوشی ای صوفیان باده‌پرست
در اینجا طرف خطاب صوفیان شراب خواره‌اند.

بیار باده که در بارگاه استغناء چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
صوفی از پرتو می‌راز نهانی دانست گوهر هر کس از این لعل توانی دانست
اکنون می‌توان پذیرفت که مقصود از شراب و می و باده، حکمت و معرفت است.

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کنشت
حافظا روز اجل گر به کف آری جامی یکسر از کوی خرابیات برندت به بهشت
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوا داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
به می عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت
مکن به نامه سیاهی ملامت من مست که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت
در مذهب ما باده حلال است ولیکن بی‌روی تو ای سرو گل اندام حرام است
حافظ می‌گوید در مذهبش باده حلال است.

می‌خواره و سرگشته و رندیم و نظر باز وان‌کس که چو ما نیست در این شهر کدام است

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
اگر به باده مشکین دلم کشد شاید
طیب عشق منم باده خور که این معجون
به آب روشن می عارفی طهارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز
گدایی در میخانه طرفه اکسیری ست
برو معالجه خود کن ای نصیحت گو
نامه تعزیت دختر رز بر خوانید
تو نیز باده به چنگ آر و راه صحراگیر
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی
مکن به چشم حقارت نگاه در من مست
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

پنهان خورید باده که تکفیر می کنند

دی عزیزی گفت حافظ می خورد پنهان شراب
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند
نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود
آه اگر خرقه پشمین به گرو نستانند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی ارزد
آنچه بسا خرقه زاهد می انگوری کرد
تدبیر ما به دست شراب دو ساله بود

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
حافظ اقرار به وظیفه خواری می‌کند.

رطل گرانم ده‌ای مُرید خرابات شادی شیخی که خاتاقه ندارد
روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه ولی منعی نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد
صوفی ارباده به اندازه خورد نوشش باد ورنه اندیشه این کار فراموشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب که بوی باده مُدامم دماغ‌تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا دمی ز وسوسه عقل بسی‌خبر دارد
به باغ تازه کن آیین دین زردشتی کنون که لاله برافروخت آتش نمرد
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است گفت این عمل به مذهب پیرمغان کنند
هزار آفرین بر می‌سرخ باد که از روی ما رنگ زردی بسپرد
بنازیم دستی که انگور چید مریزاد و پایی که بر هم فشرد
من و انکار شراب این چه حکایت باشد غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد
از خرد بیگانه شو چون جانم اندر بر بکش دختر رز را، که نقد عقل کاین کرده‌اند
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش ما باشد
از آن افسیون که ساقی در می‌افکند حریفان را نه سرماند و نه دستار

نمی‌دانستیم که تریاک در شراب می‌انداخته‌اند.

بر آن سرم که ننشوم می و گنه نکنم اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

پیاله در کفتم بند تا سحرگه حشر به می ز دل ببرم هول روز رستاخیز
 بهر یک جرعه که آزار کسش در پی نیست زحمتی می‌کشم از مردم نادان که می‌پرس
 ز آن باده که در می‌کده عشق فروشد ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
 رینای زاهد سالوس جان من فرسود قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش
 نگویمت که همه ساله می پرستی کن سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
 چو پیر سالک عشقت به می حواله کند بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
 سحر ز هاتف غیب رسید مژده به گوش که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
 طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه تسبیح و طبلسان به می و میگسار بخش

شراب خانگیم بس می مغانه بیار

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک
 در حق من به دُرْدکشی ظن بد مبر کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
 عاشق از قاضی نترسد می بیار بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
 یرغو به معنی عدلیه و استنطاق و مراقعه است.

گرم نه پیرمغان در به روی بگشاید کدام در بزمن چاره از کجا جویم
 با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائیم در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم
 فتوی پیرمغان دارم و قولی‌ست قدیم که حرام است می آن‌را که نه یار است و ندیم
 من اگر باده خورم ورنه چکارم با کس حافظ راز خود و عارف وقت خویشم
 شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
 مفروش به باغ ارم و نخوت شذاد یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
 زین دایره مینا خونین جگرم می‌ده تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
 بیه فریاد خمار مفسلسان رس خدا را گرمی دوشینه داری

مستی عشق نیست در سر تو رو که تو مست آب انگوری
 در اینجا با صراحت بیشتری از مستی عشق و مستی شراب سخن رفته است.
 دو یار زیرک و از باده کهن دومی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
 من این مقام به دنیا و آخرت ندم اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
 زان می عشق کزو پخته شود هر خامی گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
 خدا میداند منظور چگونه شرابی است؟

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیرگلیم به آنکه بر در میخانه برکشم علی
 چگونه علم بر در میخانه می کشیده اند بر ما مجهول است.

فردا شراب کوثر حور از برای ماست و امروز نیز ساقی مهری و جام می
 سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معنا با قرینی
 که ای صوفی شراب آن که شود صاف که در شیشه بماند اربعینی
 دانشمند ارجمند ما ابوالقاسم انجوی در حاشیه این بیت (در صفحه ۲۵۶ از دیوان)
 یکی از آیات قرآنی که در آن دو کلمه «اربعین لَیْلَة...» آورده است، نمی دانم نسبتی
 در میان است یا نه؟

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان پرتو جام جهان بین دهد آگاهی
 می صوفی افکن کجا می فروشند که در تابم از دست زهد ریائی
 به جرعه تو سرم مست گشت، نوشت باد خود از کدام خم است اینکه در سبب داری
 ساقی به بی نیازی رندان که می بده تا بشنوی ز صوت مغنی حوالفنی
 زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت عاقلان مکن کاری کاورد پشیمانی
 نوش کن جام شراب یک منی تا بدان بیخ غم از دل برکنی
 دل گشاده دار چون جام شراب سرگرفته چند چون خم دنی

باید دید در زمان حافظ من شیراز چند سیر و مثقال و دسی گرم بوده است؟
 دل به می دریند تا مردانه وار گردن سالوس و تقوی بشکنی
 "خُم شکن نمی‌داند اینقدر که صوفی را جنس خانگی باشد، همچو لعل رتانی
 چه بسا حافظ صوفیان را دوستدار و اصحاب شراب و مستی معرفی کرده است.
 می‌توان احتمال داد که منظورش شراب حقیقت و حکمت و معرفت باشد.
 می‌ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم نومید کی توان بود از لطف لایزالی
 از چارچیز مگذر، گر عاقلی و زیرک امن و شراب بی‌غش، معشوق و جای خالی
 از اینجا به بعد از ملحقات و ضمائم دیوان نسخه استاد انجوی یعنی از متون ذیل:
 ساقی‌نامه، مغانی‌نامه، قصائد و مدائح، قطعات، رباعیات نقل خواهد شد:
 از ساقی‌نامه (صفحه ۲۷۵ تا ۲۷۷ دیوان نسخه انجوی) که مدام از می و ساقی
 سخن در میان است:

در خطاب به ساقی:

به من ده که بدنام خواهم شدن خراب می و جام خواهم شدن
 به مستی دم از پارسایی زنم در خسروی در گدایسی زنم
 قطعه مشتمل بر ۴۵ بیت است و با این بیت پایان می‌یابد:
 به مستی توان دُر اسرار سفت که در بیخودی راز نتوان نهفت
 از قطعات:

ساقیا باده که اکسیر حیات است بیار تا تن خاکی من عین بقا گردانی
 از رباعیات:

با شاهد شوخ و شنگ و با بریط و نی گنجی و فراغتی و یک شیشه می
 از قصائد و مدائح: در مدح قوام‌الدین محمد صاحب‌عیار وزیر شاه شجاع (صفحه

(۲۸۷):

مکن که می نغوری در جمال گل یک ماه^۱ که باز ماه دگر می خوری پشیمانی
 به شکر تهمت تکفیر کز میان برخاست^۲ بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی
 حافظ در طی قصیده در مدح قوام الدین محمد صاحب عیار این بیت را دارد:
 بیار باده رنگین که یک حکایت فاش بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
 و آن حکایت از این قرار است:

به خاک پای صبحی کشان که تا من مست ستاده بر در میخانه ام به درباری
 به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم که زیر خرقه نه زُنا را داشت پنهانی
 پس این گفتار را درباره حافظ و شراب خوب است یکبار دیگر با این بیت بسیار با
 معنی به پایان برسانیم (یعنی با بیتی که در طی این فصل یک بار آمده است):
 ساقی به بی نیازی رندان که می بده
 تا بشنوی ز صوت معنی: هوالفنی
 و نیز امر فرموده است:

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
 تا بیویت ز لحد رقص کنان برخیزم

۱. شاید ماه رمضان یا ماه حرام دیگری بوده است.
 ۲. به احتمال بسیار (بل بطور یقین) صاحب عیار تکفیر را انکار کرده بوده است. حافظ فرموده:
 «که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش».

باب دهم

حافظ در شیراز و در غربت و در ناکامی و عسرت

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی
از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

حافظ

هر چند که گویی دست خلقت خواجه حافظ ما را برای خوشی و عیش و نوش و بوس و کنار و می‌خواری و غزلخوانی، رندی و قلندری آفریده است، اما عجب‌ا که در طی دیوانش چه بسا ناله‌اش از درد و بدبختی و شکوه و ملال خاطر و مخصوصاً تهیدستی و افلاس و بدبختیهای دیگر به گوش می‌رسد و ما می‌دانیم که در دوره شاه ابواسحق که مقارن با جوانی خواجه سلطنت کرد حافظ رویهمرفته سرخوش بوده است ولی پس از این شاه جوان و خوشگذران (ولی بی‌اعتنا به امور سلطنت و احوال مردم) و به سلطنت رسیدن امیر مبارزالدین که سختگیر و متعصب و با شقاوت بود احوال به کلی تغییر یافت و حافظ با روزگار سیاهی

روبرو شد که چه بسا جاننش را به لبانش می‌رسانید.

شرح این احوال و اوضاع را مرحوم دکتر قاسم غنی در کتاب عالیقدر خود «بحث در آثار و افکار و احوال حافظ» آورده است و احتیاجی به نقل در اینجا ندارد. همینقدر می‌گوییم که دکتر غنی در صفحه ۱۳۷ کتاب خود چنین نوشته است:

«در متجاوز از یکصد و بیست و پنج مورد از دیوان خواجه اعم از غزل و قصیده و مثنوی و مقطعات نام «شاه» و «پادشاه» و «خسرو» و «شاهنش» و «سلطان» برده شده است و به استثنای مواردی که صریحاً نام ممدوح ذکر شده و یا به قراین بسیار مؤکد معلوم است که اشاره به کدام پادشاه است در سایر موارد... ممکن است اشاره راجع به یکی از سلاطین ذیل باشد: جلال‌الدین مسعود شاه اینجو - شاه غیاث‌الدین کیخسرو اینجو - شاه شیخ ابواسحق - امیر مبارزالدین محمد مظفر (از آل مظفر) - شاه شجاع - شاه زین‌العابدین - شاه منصور - شاه یحیی - سلطان عمادالدین احمد - شاه محمود و ملوک آل جلایر مانند سلطان اویس یا سلطان احمد ملوک جزیره بر موتز...»

و باز دکتر غنی از قول ابن بطوطه (سیاح مراکشی معروف) می‌نویسد (صفحه

۱۳۸):

«... در موقع ورود من به شیراز (در سال ۷۴۸ یعنی ۴۴ سال قبل از وفات حافظ) پادشاه شیراز ابواسحق بن محمود شاه اینجو بود... این پادشاه از خوبان سلاطین است، خوش صورت و نیک سیرت و

هیأت است و مردی کریم و خوش اخلاق و متواضع و صاحب
 قوّت و ثروت است و تقریباً پنجاه هزار قشون مرکب از ترک و
 فارس دارد. نزدیکان او اهل اصفهانند و به اهل شیراز اطمینان
 ندارد... مالیات فارس نسبت به سایر بلاد خیلی مهم است... و در
 هر روز ده هزار دینار ضمانت شده است...»

با اینهمه باز دکتر غنی (صفحه ۱۴۱) می نویسد:

«بطور کلی در آل اینجو (که شیخ ابواسحق هم از آن جمله است)
 یک نفر نمی بینیم که لایق جهاننداری باشد و همه آنها از شرائط
 ملک داری که حُسن تدبیر و شجاعت و قوت عزم است عاری
 بوده اند و تقریباً در هر جنگی مغلوب شده فرار می کرده اند... شاه
 ابواسحق که قابلترین مرد این خانواده و یکی از محبوبترین امرای
 آن عهد است بغیر از یک جنگ دیگر همه جنگهایی که کرد بیهوده
 و بلهوسانه بود گرچه به قول خواجه حافظ در قصیده ای که او را
 می ستاید می فرماید:

ز عمر بر خورده آن کس که در همه کاری نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد

... بقدری نسبت به شیرازیها کم اطمینان بود که جماعتی از مردم اصفهان را به
 سمت قراولی خاص خود معین کرده بود و آنقدر از مردم شیراز می ترسید که
 هیچوقت اجازه حمل سلاح به آنها نمی داد.

باز از همین پادشاه حکایت کرده اند که وقتی دشمن توانایی لشکر به شیراز
 کشیده بود او باز به عشرت و لهو و لعب مشغول بود و چندانکه اُمرا و وزراء گفتند
 که اینک خصم رسیده و جای تغافل نیست غضبناک گردیده گفت هر کس از این

نوع سخن در مجلس من بگوید او را سیاست می‌کنم و لهذا هیچ آفریده‌ای دیگر خبر دشمن به او نمی‌رسانید تا دشمن (محمد مظفر) بر در شهر شیراز نزول کرد و حتی این خبر را هم به او نگفتند تا روزی امین‌الدین جهرمی که ندیم و مقرب شاه بود شاه را گفت بیا تا بر بام برویم برای تماشای بهار و تفرج شکوفه‌زارها و شاه را بدین بهانه بر بام کوشک برآورد از آنجا شاه دید که دریای لشکر در بیرون شهر موج است. پرسید چه می‌شود وزیر گفت لشکر محمد مظفر است. شاه تبسمی کرده گفت عجب ابله مردی است که در چنین نوبهاری خود را و ما را از عیش و خوشدلی دور می‌گرداند و این بیت از شاهنامه را خوانده از بام فرود آمد:

بیا تا یک امشب تماشا کنیم چو فردا شود فکر فردا کنیم

و طولی نکشید که ملک از او به دشمنان او منتقل گردید (و بدست سلاطین آل مظفر هلاک شد در سال ۷۵۷-۳۵ سال قبل از وفات خواجه شیراز). باز یک بار دیگر صدق این کلام مستطاب مبرهن گردید که و لِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ فَإِذَا جَاءَ أَجْلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً وَلَا يَسْتَقْدِمُونَ.

همینکه سلطنت در شیراز به دست امیر مبارزالدین از آل مظفر رسید که مرد سخت و بدخو و بدنهاد و پر قساوت بود روزگار سیاه خواجه حافظ شروع شد و کار به جاهای نازک کشیده شد بطوریکه خواجه او را در غزلیات خود «محتسب» خواند. و امثال امیر مبارزالدین با پسرانش که او را کور کردند و در بند انداختند و سرانجام به قتل رسانیدند مشهور است و احتیاج به ذکر در اینجا ندارد و خلاصه مطلب آنکه خواجه حافظ در عصر و دوره چنین کسانی در شیراز می‌زیسته است و معلوم است که با چه روزگاری سروکار می‌داشته است و ما می‌دانیم که حتی

گاهی معاش مرتبی نمی داشته است و من لامعاش له لامعاده^۱ یا کادالفقران یکون کفراً احکامی است مبنی بر صدق و واقعیت گرایی.
خواجه حافظ در حق همین امیر مبارزالدین گفته است:

سروران را بی سبب می کرد حبس گُرد نان را بی خطر سر می برید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق چون مُسخر کرد، وقتش در رسید
آن که روشن بُد جهان بینش بدو میل در چشم جهان بینش کشید

شاید خواننده ای مایل باشد بداند در دوره حافظ دین و مذهب مردم فارس و شیراز چه بوده است. دکتر غنی جواب این سؤال را در کتاب خود (صفحه ۱۷۶) بدین نحو داده است:

«در خصوص مذهب رسمی اهالی فارس در عصر خواجه حافظ دلیل قطعی در دست داریم که مذهب سنت و جماعت بوده است و آن عبارت است از مسکوکات سلاطین حاکمه آن عصر در فارس یعنی آل مظفر که امروز باقی است و در روی آنها صریحاً اسامی خلفاء اربعه منقوش است و اینک یکی دو نمونه از این مسکوکات در موزه بریتانیا در لندن محفوظ است.»
درباره همین امیر مبارزالدین معاصر خواجه حافظ که مدت ها اعتنایی به شاعر ما نداشت نوشته اند:

«فوق العاده بدمنش و تندخو و بدزبان و فحاش و به قول حافظ او دشنامهایی می گفته که استربانان نیز از گفتن آن خجالت کشند...» (غنی صفحه ۱۸۶)
و نیز می خوانیم که صاحب روضة الصفا از قول شاه شجاع [پسر امیر مبارزالدین] نقل می کند که از پدرم پرسیدم که شما آیا هزار نفر را به دست خود کشته اید جواب

۱. ما ایرانیها می گوئیم: «شکم گرسنه ایمان ندارد.»

داد به هشتصد نفر رسیده است. (ص ۱۸۷)

و باز درباره همین امیر نوشته‌اند: «امیر مبارزالدین مشغول تلاوت قرآن بود که مقصری را در همان بین نزد او می‌آورند قرآن را گذاشته و به دست خود مقصر را کُشته و دوباره به تلاوت قرآن مشغول می‌شود.» صاحب «جامع التواریخ حسنی» می‌نویسد:

«... و بسیار بودی که در اثناء قرائت قرآن و نظر در مصحف مجید جمعی را از او غایبان حاضر کردند. وی به دست خود ایشان را بکشتی و دست شستی و باز به تلاوت مصحف مشغول شدی...» (ص ۱۸۷)

شاعری در حق شاه شجاع پسر امیر مبارزالدین گفته است که اشاره است به عشقبازی شاه شجاع با مادر خودش^۱:

آنچه آن ظالم ستمگر کرد بالله ار هیچ گبر و کافر کرد
سینخ در چشمهای بابا کرد میل در سرمه‌دان مادر کرد

که به شهادت تاریخ مقرون به حقیقت است.

در هر حال حافظ در چنین محیطی می‌زیسته است ولی شیراز و شیرازیها را دوست می‌داشته است و آنهمه ابیات دل‌انگیز در حق آنها دارد مگر نفرموده است:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگهدار از زوالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی بجوی از مردم صاحب کمالش

مگر از او نیست که:

بده ساقی می‌باقی که در جنت نخواهی یافت کنار آب زکناباد و گلگشت مصلّا را
و باز از اوست:

۱. شاید در عالم مستی و بی‌خبری.

ز رکنا باد ما صد لوحش الله که عُمر خضر می‌بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلّا عبیرآمیز می‌آید شمالش

و باز فرموده:

دلا رفیق سفریخت نیکخواهت بس نسیم روضه شیراز پیک راحت بس
و چنانکه می‌توان پنداشت که پایش به خاک اصفهان (که راقم این سطور در
آنجا به دنیا آمده است در سال ۱۳۰۹ هجری قمری) هم رسیده بوده است که با
اشاره به رودخانه زاینده رود فرموده است:

اگرچه زنده رود آب حیات است ولی شیراز ما از اصفهان به

و باز گفته:

شیراز معدن لب لعل است و کان حُسن من جوهری مفلس از آنرو مشو شم
از بسکه چشم مست در این شهر دیده‌ام حقّا که می‌نمی‌خورم اکنون و سرخو شم
شهری‌ست پُر کرشمه و خوبان ز شش جهت چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
ولی اکنون همین حافظ را می‌بینیم که صریحاً درباره شیراز و مردمش زبان مذمت
صریح گشوده و می‌فرماید:

حیف است بلبلی چو من اکنون در این قفس با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

و عجباً که با بی‌قراری تمام اقرار می‌کند که:

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است کو هرهی که خیمه از این خاک برکنم

و از اوضاع و احوال و بی‌سر و سامانی دیار و مردم به جان آمده و بالصراحه
می‌گوید:

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

اکنون حافظ آرزو دارد که از شیراز بدور افتد و صدایش به گوش می‌رسد که:

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش باید برون کشید از این ورطه رخت خویش
از بس که دست می‌گزم و آه می‌کشم آتش زدم چو گل به تن لخت لخت خویش
و از بی‌ذوقی شیرازیان مینالد و می‌گوید:

سغندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز بیا حافظ که تا خود را به ملک دیگر اندازیم
آیا نمی‌توان احتمال داد که در همان اوقات عازم یزد شده است ولی خدا می‌داند
که آیا به صرافت طبع بدانجا رفته است و یا دعوتی از جانب یزد و حکومت آن
دیار به او رسیده بوده است و از تمام این احتمالات گذشته آیا نمی‌توان فرض کرد
که حکومت شیراز محترماً او را از شیراز به یزد تبعید کرده است.

در هر حال در یزد هم خواجه حافظ خوشدل نبود و کم‌کم به اصطلاح دل زده
شده و باز به یاد شیراز افتاده و می‌گوید:

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
و هوای شیراز به سرش زده و صدایش بلند است که:

دلا رفیق سفریخت نیکخواهت بس نسیم روضه شیراز پیک راحت بس
و چنانکه مُصطلح است دلش سخت هوای شیراز را کرده است و می‌گوید:

هوای منزل یار آب زندگانی ماست صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
در هر حال دست وقایع روزگار از نو خواجه را به شیراز رسانید و ما نمی‌دانیم که
به چه وسیله و با کمک چه کسی توانست خود را به شیراز برساند و نیز نمی‌دانیم
که در شیراز با چه سرنوشتی سروکار پیدا کرد همینقدر است که در طی دیوانش آه
و ناله‌اش از ملال خاطر و شکوه و عدم اعتماد به یاران و بی‌اعتنایی مخلوق و
روزگار و حتی از افلاس بلند است و ما در اینجا به رسم نمونه اندکی از آنرا

می آوریم و اگر کسی طالب بیشتری باشد به آسانی با مراجعه به دیوان به دست خواهد آورد. ابیات ذیل همه از حافظ است و در همین زمینه می باشد:

بسی تو در کُلبه گدایی خویش رنسجهایی کشیده‌ام که مپرس
حافظ چه آتشی است که از سوز آه تو افتاده در ملاتک هفت آسمان فروش
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول
جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهادکش فریاد که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
مُفلسانیم و هوای می و مُطرب داریم

به طرب حمل مکن سُرخ روی که چو جام خون دل عکس برون می دهد از رخسارم
به شهادت این بیت می توان گفت که حافظ سرخ رو بوده است.

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
بر من مسلم نگردید که مقصود از شاه ترکان که حافظ را به چاه انداخته بوده است
کیست و چه داستانی است و سرانجام لطف کدام تهمتن خواجه را نجات داده
است. احتمال دارد که تمام بیت اشاره به یک داستان از «شاهنامه» فردوسی باشد
که فعلاً بر ما روشن نیست.

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
عجبا که ناگاه خواجه دارای پیرهنی گردیده که طرازش از زر بوده است ولی
روزگار از این کارها و بازیها بسیار دارد.

سینه مالامال درد است ای دریا مرهمی دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی
ساقی یار جامی از خلوتم برون کش تا در به در بگردم قلاش و لالایی
اشکم احرام طواف حرمت می بندد گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم چگونه چون قلم دوددل به سر نرود

کام از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش شادخواران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام زنده رود باغ کاران یاد باد
باز صحبت از زنده رود (در اصفهان) در میان است و شاید بتوان احتمال داد که حافظ مسافرتی هم به اصفهان کرده بوده است.

از حشمت اهل جهل به کیوان رسیده‌اند جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار عذرم پذیر و جرم به ذیل کرم بپوش
اینهمه زخم زبان هست و مجال آه نیست

تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق هر دم آید غمی از نوبه مُبارک‌بادم
گرچه از آتش دل چون خُم می در جوشم مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل^۱ شاه ترکان فارغ است از حال ما کورستمی^۲
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم که به همت عزیزان برسم به نیکنامی
چرا به صد غم و حسرت مبه‌ر دایره شکل مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست روزی رُخش بسینم و تسلیم وی کنم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را به جهان کم بینم
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او و بر به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست آبینه‌ای ندارم از آن آه می‌کشم
تنگ چشمم گر نظر به چشمه کوثر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم^۳

۱. لابد خوانندگان (یا تنی چند از آنان) نیز مانند من درست نمی‌دانند مقصود از شمع چگل چگونه شمع است.

۲. عجباً که بلبل شیراز از شاه ترکان مدد می‌طلبد. وای بر این روزگارا

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
 من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست بر من چو عُمر می‌گذرد پیر از آن شدم
 دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
 هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی یارب که مدعی را بادا زبان بریده
 خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
 نکته دانستنی آنکه با وجود تمام آنچه در فوق گذشت حافظ باز مدعی بوده
 است که فلک را سقف بشکافد و طرح نو در اندازد.
 اگر غم لشکرانگیزد که خون عاشقان ریزد من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم
 به راستی خوشا به احوالش! هر چند ممکن است میان این ابیات فاصله زمانی
 زیادی وجود داشته باشد.

تثمه

غزل ذیل را نیز در دیوان حافظ (در چند نسخه معتبر) نقل کرده‌اند و ما هم در اینجا می‌آوریم که باز عارف شیراز از وضع و روزگار خود شکایت دارد و علل آن را هم به اختصار (مانند فروسی در شاهنامه در موقع غلبه اعراب بر ایران) برایمان باقی گذاشته و اگر درست بنگریم باید اعتراف نماییم که بسیاری از بدبختیهای ما مردم سرزمین ایران را همین کیفیات و احوال ایجاد نموده و با خود زیادتز کرده و به یادگار باقی گذاشته است:

این چه شور است که در دور قمر می‌بینم	همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
هر کسی روزی می‌طلبید از ایام	علت آن است که هر روز بتر می‌بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است	قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
اسب‌تازی شده مجروح به زیر پالان	طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می‌بینم
این ضجه مردم و آب و خاکی است که در طول تاریخ خود مصیبت بسیار دیده
و خدا می‌داند که فردایش و پس فردایش از چه قرار خواهد بود. از خداوند قادر
متعال بخواهیم که خوب و در زیر سایه عدلت و آزادی و بزرگواری باشد؛
انشاءالله تعالی.

باب یازدهم

حافظ و قصیده و مداحی

حافظ برو که بستدگی بارگاه دوست
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

حافظ

در دیوان حافظ (نسخه انجوی) قصائد خواجه بسیار اندک است و از سه قطعه تجاوز نمی‌کند ولی در غزلهایش چه بسا پس از مطلع (وگاهی حتی خود مطلع) حکم مداحی پیدا می‌کند و در هر صورت به حکم آنکه این شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ و با همه استغنائی طبع که گاهی مقام او را به حدّ اعلا می‌رساند باز از پاره‌ای مداحی‌ها خودداری نمی‌تواند و به حکم اینکه انسان لفی خسر به ضرورت خود را حتی چاکر و بنده و غلام می‌خواند و طلب روزی و وظیفه می‌کند و گاهی پشیمان می‌شود و آثاری از این پشیمانی در دیوانش به آسانی به دست می‌آید.

این بیت از خواجه عزیز خودمان است که خطاب به بزرگی یا پادشاهی فرمود:
 به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقة بندگی زلف تو در گوشش باد
 و باز فرموده است:

سزای قدر تو شاها به دست حافظ نیست بجز نیاز نیمشب و دعای صبحدمی
 ولی آن وقت است که بیچاره می شود و صدایش به گوش می رسد که:
 بر دلم گرد ستمهاست، خدایا مهسند که مکدر شود آیینه مهر آیینم
 و می گوید:

در این وادی به بانگ سیل بشنو که صد من خون مظلومان به یک جو
 و باز به خود می گوید:

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست گرجمله می کنند تو باری نمی کنی
 و از بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی سخن می راند و حتی تنها و بی کس
 می ماند و می گوید:

بی تو در کلبه گدایی خویش رنجهایی کشیده ام که مپرس
 و به رسم وصف الحال می فرماید:

صحبت حکام ظلمت شب یلداست نور ز خورشید خواه گو که برآید
 و همان آدمی که می گفت:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
 از فرط اضطراب و یأس می فرماید:

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی
 و همچنین در وقایع و حوادث شومی که عرصه شیراز و پارس مکرر دیده و
 چشیده است فریادش بگوش می رسد که:

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی
و با اینهمه باز خطاب به خود می‌فرماید:

حافظ آب رُخ خود بر در هر سفله مریز

و می‌افزاید:

چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد
پسی‌پاره‌ای نمی‌کنم از هیچ استخوان تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد
و به حکم اجبار دیدگان را می‌بندد و می‌گوید:

به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

و ناله‌اش هنوز هم به گوش می‌رسد که:

حافظ این‌ها زمان را غم مسکینان نیست

و مغلوب اندیشه تاریک می‌گردد و می‌گوید:

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌العانی است روم به روضه‌رضوان که مرغ آن چمنم
خواجه حافظ با وجود مقام منیعی که داشت دارا و ثروتمند نبود و خودش فرموده
است که:

«تا آبرو نمی‌رودم نان نمی‌رسد»

اما از رویه کار و اعمال و افعالش آشکار و هویدا است که حتی الامکان
می‌کوشیده است که مانند آنهمه شاعران دیگر از حدود معینی تجاوز ننماید و
سخنان بسیاری دارد که دال بر این معنی است و نشان می‌دهد که تا کارد به
استخوانش نمی‌رسیده است زبان مداحی (آنهم با رندی بسیار) نمی‌گشوده است.
گدای می‌کده‌ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
و افسوس که ایباتی از نوع بیت ذیل هم در طی دیوان گاهی به چشم می‌خورد:

به سمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس به خلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
 لطیفه‌ای به میان آر و خوش بخندانش به نکته‌ای که دلش را بدان رضا باشد
 پس آنکَش ز کرم این قدر به لطف پیرس که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد
 مصراع اخیر می‌رساند که به عنوان «وظیفه» صله و انعام می‌طلبیده است.

و در عین حال معلوم است که روحش در این قبیل موارد در عذاب بوده است و در چنین مواقعی است که آنهمه سخنان عالی از این نوع دارد:

چرخ بر هم زرم از جُز به مرادم گردد من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلک
 و باز افسوس که به مصداق مثل جاری و ساری که «بیچاره کسی که زر ندارد» و
 ایات عربی بسیار مشهور که فارسی ساده آن تقریباً از این قرار می‌شود، به ما
 قرنهایست آموخته است که فصاحت سُحبان و خوشنویسی ابن مقله و حکمت
 لقمان و زهد و تقوای ابن‌ادهم اگر همه در یک نفر جمع باشد ولی آن شخص
 مفلس و تهی دست باشد به اندازه یک درهم قدر و بهایی نخواهد داشت.
 حافظ تهی دست بوده است و برای عیش و نوش سخت نیازمند مال دنیا بوده
 است و از این‌رو چاره را باز در رندی و خوشزبانی تشخیص می‌داده است و با
 سخنانی از نوع بیت زیر جُل خود را از آب بیرون می‌کشیده است.

ساقی چو شاه نوش کند باده صبح گو جام زر به حافظ شب زنده‌دار بخش
 خدا می‌داند که آیا شاه جام زر به شاعر می‌بخشیده و یا به کمتر از آن کفایت
 می‌کرده ولی در هر صورت شاید گاهی کار به راه می‌افتاده است و آنوقت خطاب
 به خویشتم می‌گفته است:

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشه باطل^۱

۱. مقصود از شاه‌جهان (یا شاه جهان) یحیی بن مظفر است که به قول حافظ «ملک عالم و عادل»
 ←

در جای دیگری باز در مدح و ثنای شاه دیگری چنین فرموده است.

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

و باز از هموست:

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او به سمع پادشه کامکار ما نرسد

و نیز فرموده است:

کجا یابم وصال چون تو شاهی من بسدنام رنند لایبالی

ولی افسوس که گاهی کار به جاهای نازک می‌کشد و دل سنگ را می‌سوزاند و از آن جمله است این بیت (خطاب به شاهی از شاهان):

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

البته در مقام مدح و ثنا در میان شاعرهای ما این نوع سخنان تعارف‌آمیز گاهی مجاز می‌گردد و خوشبختانه همین شاعرها سخنانی از نوع بیت ذیل هم کم ندارند و خود تسلیت بخش است:

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم
ولی رویهمرفته حرف حساب این نوع شعرا همین رهنمایی خواجه شیراز است:

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

و شعرای نامدار دیگری هم همین مضمون را با عبارات دیگری بیان فرموده‌اند، مثلاً:

سخنم تلخ نخواهی دهنم شیرین کن

که معروف خاص و عام است. حافظ فرموده است:

ادامه صفحه قبل

بوده است ولی خدا می‌داند که این علم و عدالت تا به چه اندازه و چه حدودی بوده است.

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم گریه آب چشمه خورشید دامن ترکتم
و در جای دیگر تأسف خوران فرموده است:

یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم^۱

و باز هم از خود اوست:

گرچه ما بندگان پادشهم پادشاهان مسلک صبحگیم

رنگ تزویر پیش ما نبود شیر سرخیم و افعی سیهم

و با دیده بر آسمان دوخته فرموده است:

حافظ آب رُخ خود بر در هر سَفله مریز حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

اما قاضی حاجات گاهی بندگان رو سیاه را به جاهای دیگری حواله می‌دهد که
محتاج توضیح و توجیهی نیست و آن وقت است که فریاد شاعر عزیز و حساس
دست به دامن مخلوق می‌زند که:

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد دشمن دل پناه تو غرقه به خون چولاله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو باد مهر چنین عروس را هم به کَفّت حواله باد

و خودمانی می‌گردد و صدایش به گوش می‌رسد که از قول خود و زبان همقطاران
می‌فرماید:

شاه بیدار بخت را هر شب ما نگهبان افسر و گلهیم

ولی در عین حال دیده واقع بینش باز است و شطری از حقیقت امور را بر زبان
جاری می‌سازد که:

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین غافل مشو که کار تو از ناله می‌رود

و با دلی مملو از ملال و اندوه خطاب به خود می‌گوید:

۱. یا «بیگانه نهادیم» بر طبق نسخه دیگر از نسخه‌های دیوان خواجه حافظ.

تو در فقرِ ندانی زدن از دست مده مسند خواجهی و مجلس تورانشاهی^۱
کار خواجه چنان سخت می‌شود که برای تحصیل مقصود حتی محتسب را به
شهادت می‌گیرد تا صدایش را به گوش پادشاه علیجاه برساند:

عُمری است پادشاه کز می‌تهی است جامم اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
بیچاره لسان‌الغیب و بلبل شیراز کارش به جایی رسیده است که باز خطاب به مقام
امنع شاه و امیر می‌فرماید:

سَرِ خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی
ما ایرانیان پس از آنکه در حدود هفتصد سال هجری قمری از وفات شاعر
محبوبمان خواجه حافظ می‌گذرد کلمه «غلام» به گوشمان می‌رسد خود را قدری
معذّب می‌بینیم و وقایع بسیاری از تاریخمان در مقابل نظرمان مجسم می‌گردد و
تعجب می‌کنم که چگونه مرد واقعاً بزرگوار و رفیع جایگاهی خود را در مقابل
کسانی که اگر مقام و ثروتشان از دست می‌رفت سخت افرادی معمولی و گاهی
بی‌سر و پا می‌شدند خود را «غلام» و «بنده» و «حلقه بگوش» خوانده است و
صریحاً فرموده است، (حتی شاید با قدری سرافرازی):

دوش در خیل غلامان درش می‌رفتم

و در جای دیگر فرموده است:

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی

(خوشبختانه فی‌الغور افزوده است: که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی)

۱. ممکن است یک تن از خوانندگان از من بپرسد مقصود از این تورانشاه کدام شاهی است در
جواب می‌گویم که بدبختانه مقصود و منظور من از تألیف این رساله تاریخ‌نگاری نیست و
دربارهٔ زمان خواجه و شاهان و امراء و وزرای آن دوره خدا را شکر در این نیم قرن اخیر کتاب
فراوان به چاپ رسیده است و مراجعت کار مشکلی نیست.

و باز از سخنان اوست که:

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

ضمناً گاهی باز به رندی توسل می جوید و زبان مزاح می گشاید و فی‌المثل می‌فرماید:

وام حافظ بگو که باز دهند کرده‌ای اعتراف و ما گوئیم

و یا خوشگویی را وسیله قرار می‌دهد و با سربلندی فراوان می‌فرماید:

هر مرغ به دستانی در گلش شاه آمد بلبل به نواسازی حافظ به غزلخوانی

چیزی که انکار ناپذیر است حافظ عزیز ما هم گاهی درست و حسابی وارد میدان مداحی شده و فی‌المثل چنانچه گذشت فرموده است:

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل یحیی‌بن‌مظفر ملک عالم و عادل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

و باز هم از خواجه خودمان است که در مقام مداحی قطعه‌ای دارد که ابیاتی چند از آن قصیده را در اینجا می‌آوریم:

جوza سحر نهاد حمایل برابرم یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

راهم وزن به وصف زلال خضر که من از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه کی باشد التفات به صید کبوترم

نامم ز کارخانه عشاق مسحو باد گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

با تمام مقدمات آنچه معرف واقعی مقام بی‌نظیر خواجه حافظ شیرازی خودمان که

الحق لسان الغیب است و سخنش لطافت روح و رفعت کیوان دارد آنهمه غزلیاتی است که تعدادشان به چند صد (بطور تقریب ۵۴۰ تا ۵۵۰)

« غزل می‌رسد غزل‌های شاهانه‌ای است که به رسم نمونه چند بیت تنها از یکی از آن غزل‌ها را محض تیمن و نزهت خاطر خوانندگان به رسم پایان گفتار در اینجا می‌آوریم و بلاشک می‌توان آن را از بهترین اشعار دنیا به شمار آورد:

غزلی است مشتمل بر دوازده بیت و ما در اینجا به چند بیت قناعت می‌ورزیم:

روضه خلد برین خلوت درویشان است	مایه محتشمی خدمت درویشان است
کنج عزلت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن هر نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش به درباری رفت	منظری از چمن نزهت درویشان است
آن‌که پیشش بنهد تاج تکبر خورشید	کبریائی‌ست که در حشمت درویشان است
از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی	از ازل تا به ابد فرصت درویشان است
خسروان قبله حاجات جهانند ولی	سبیش بندگی حضرت درویشان است
ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که تو را	سر و زر در کنف همت درویشان است

حافظ از آب حیات ابدی می‌خواهی

منبعش خاک در خلوت درویشان است

پایان

دوشنبه دوم شهریور ماه ۱۳۶۶ هجری شمسی مطابق با ۲۴ اوت ۱۹۸۷ میلادی
پس از دو ماه و نیم که هر روز ۲ تا ۳ ساعت کتابت می‌شد، تحریر این رساله پایان یافت. امان‌الله موذن.

ایرج افشار

زندگی‌نامه محمدعلی جمالزاده*

سید محمدعلی جمالزاده در یکصد و شش سالگی در گذشت. زادش به سال ۱۳۰۹ قمری در شهر اصفهان روی داد^۱ و مرگش روز هفدهم آبان ۱۳۷۶ در شهر زنو - کنار دریاچه لمان - فرا رسید.

پدرش سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی (متولد دز همدان ۱۲۷۹ - مقتول در بروجرد جمادی‌الثانی ۱۳۲۶) نام داشت. محل اقامت او شهر اصفهان بود، ولی غالباً برای وعظ به شهرهای مختلف سفر می‌کرد. جمالزاده روزگاران کودکی را در اصفهان گذراند و چون از ده سالگی فراتر رفت گاهی پدرش او را به همراه خود به سفر می‌برد و در همین دوره از حیات جمالزاده بود که سید جمال اقامت تهران را اختیار کرد (سال ۱۳۲۱) و دو سه سالی پیش

* نقل از نامه فرهنگستان، سال سوم شماره سوم، پاییز ۱۳۷۶.

۱. اگرچه در نامه اول مه ۱۹۵۰ به من نوشته بود: «سال تولدم را خواسته‌اید دوستان آن را از جمله اسرار مگو می‌دانند ولی حقیقت این است که برخودم مجهول است. ولی یقین دارم تاریخ وفاتم روشن‌تر از تاریخ تولدم خواهد بود و شاید نتیجه آشنایی من با قلم و قرطاس همین باشد». بعدها، براساس قراین و تواریخ که از نامه‌ها و اطلاعات خانوادگی به دست آورده بود سال ۱۳۰۹ را پذیرفته بود. آقای دکتر محمد ابراهیم باستانی هم از روی بعضی تواریخ مندرج در تاریخ بیداری ایرانیان، همین سال ۱۳۰۹ را در مقاله‌ای که بر کتاب شهید راه آزادی (تهران ۱۳۵۷) نوشت، پیش‌نهاد کرده است.

- نخستین سرگذشت از او، که حاوی فهرست تألیفاتش هم بود، ظاهراً همان است که به دستور مرحوم سعید نفیسی من نوشته و در پایان کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تألیف سعید نفیسی)، در سال ۱۳۲۹، چاپ شد.

نگذشت که فرزند خود محمدعلی را برای تحصیل به بیروت فرستاد (۱۹۰۸). سن جمالزاده در این اوقات از دوازده سال در گذشته بود.

جمالزاده در بیروت می‌بود که اوضاع سیاسی ایران دگرگون شد. محمدعلی شاه مجلس را به توپ بست و هر یک از آزادی‌خواهان به سرنوشتی دچار شد. سیدجمال، به خفیه، خود را به همدان رسانید تا به عتبات برود. وی در آنجا به جنگ عمال دولتی افتاد و چون او را به دستور دولت به حکومت بروجرد تحویل دادند در این شهر به اراده حاکم (امیر افخم) به طناب انداخته و مقتول شد.^۱

جمالزاده در بیروت با ابراهیم پورداود و مهدی ملکزاده (فرزند ملک‌المستکلمین) چند سالی همدوره و همدرس بود. چون متمایل به تحصیلات دانشگاهی اروپایی شد در سال ۱۹۱۰ قصد عزیمت به اروپا کرد. از راه مصر، خود را به فرانسه رسانید. ممتازالسلطنه، سفیر ایران، چون او را بشناخت توصیه کرد بهتر است به لوزان (سویس) برود و در آنجا به ادامه تحصیل بپردازد. تا سال ۱۹۱۱ در لوزان بود. در این سال به دیژون (فرانسه) آمد و دیپلم علم حقوق خود را از دانشگاه این شهر گرفت. وقوع جنگ جهانی موجب تشکیل کمیته ملیون ایرانی، به‌زعامت سید حسن تقی‌زاده، در برلن، برای مبارزه با روس و انگلیس شد. یکی از

۱. سرگذشت او را دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و سید علی آل‌داود، به تفصیل، در مقدمه کتاب شهید راه آزادی سید جمال واعظ اصفهانی که حاوی مطالب روزنامه الجمال و نگارش و تدوین اقبال یغمائی است (تهران ۱۳۵۷)، نوشته‌اند.

جمالزاده درباره پدرش نوشته‌هایی دارد که فهرست اهم آنها در زیر نقل می‌شود:

- ترجمه حال سید جمال الدین واعظ، یغما، ۷ (۱۳۳۳): ص ۱۱۸ - ۱۲۳؛ ۱۶۳ - ۱۷۰ - ۳۹۴ - ۴۰۱.

- سید جمال الدین واعظ، در مردان خود ساخته، (تهران ۱۳۳۵)، ص ۱۲۰ - ۱۳۷؛

- مناقشی شهید کردن سید جمال الدین واعظ اصفهانی، راهنمای کتاب، ۹ (۱۳۴۵): ص ۴۵۱؛

- انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان (متن بیانات سید جمال الدین اصفهانی)، وحید، (۱۳۴۲)، ش ۲: ص ۱۲ -

۱۶.

- درباره سید جمال الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده، وحید، ۷ (۱۳۴۹): ص ۴۵۵ - ۴۶۶؛

- ماه شب چهاردهم و سید جمال الدین واعظ اصفهانی، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ص ۳۶۴ - ۳۶۹؛

- محمدعلی شاه و سید جمال الدین واعظ مشهور به اصفهانی، خاطرات وحید، ش ۲۸ (۱۳۵۲): ش ۱۰ - ۱۴ و ش ۳۱

(۱۳۵۳)، ص ۳۵ - ۴۱ و ۴۵؛

- نامه سید جمال الدین واعظ به محمدعلی جمالزاده، ره آورد، ش ۲۵ (بهار ۱۳۶۹): ۲۳۸ - ۲۳۹.

ایرانیانی که به همکاری در این کمیته دعوت شد سید محمدعلی جمالزاده بود. او در سال ۱۹۱۵ به برلن آمد و تا سال ۱۹۳۰ در این شهر زیست.

جمالزاده پس از ورود به برلن، مدت درازی نگذشت که به مأموریت از جانب کمیته ملیون به بغداد و کرمانشاه اعزام شد (همانند ابراهیم‌پور داود و حسین کاظم‌زاده و چند نفر دیگر). مدت شانزده ماه در این صفحات بود. در بازگشت به برلن به همکاری قلمی مجلهٔ *ساره* و ادارهٔ امور آن دعوت شد و تا تعطیلی آن مجله با تقی‌زاده کار می‌کرد.^۱

جمالزاده پس از تعطیلی مجلهٔ *ساره* به خدمت محلی در سفارت ایران در آمد و سرپرستی محصلین ایرانی به او واگذار شد. حدود هشت سال در این کار بود تا این که از سال ۱۹۳۱ به دفتر بین‌المللی کار وابسته به جامعهٔ ملل پیوست و در سال ۱۹۵۶ بازنشسته شد. پس، از برلن به ژنو مهاجرت کرد و تا پایان عمر در این شهر بود. در این مدت چند دوره به نمایندگی دولت ایران در جلسات کنفرانس بین‌المللی آموزش و پرورش شرکت کرد.

در خلال مدتی که سرپرستی محصلین ایرانی را بر عهده داشت دوبار و در دوران عضویت دفتر بین‌المللی کار، پنج بار به ایران سفر کرد. اما در هر یک از این سفرها مدتی کوتاه در ایران بیش نماند. شاید نادرست نباشد گفته شود که سال‌های زندگی او در ایران فقط سیزده سال از عمر دراز او بوده است. نود و چند سال را بیرون از ایران زندگی کرد.

اما در سراسر این مدت او با ایران می‌زیست. هر روز کتاب فارسی می‌خواند و بی‌وقفه به دوستان ایرانی خود نامه می‌نوشت. هر چه تألیف و تحقیق کرد دربارهٔ ایران بود اگر هم دربارهٔ ایران نبود به زبان فارسی و برای بیداری و گسترش معارف ایرانیان بود. خانه‌اش آراسته به قالی و قلمکار و قلمدان و ترمه و تافته و مسینه و برنجینه‌های کرمان و اصفهان و یزد بود. نشست و خاستش، در سراسر عمر، با هموطنانش بود. اوقات فراغت را با آنها می‌گذراند. لذت می‌برد از این که فارسی حرف بزند. با خاطرات کوتاه گذشته‌ای که از ایران داشت دلخوش بود. مکرر بر مکرر و با همه کس، از اصفهان دورهٔ کودکی خود و محلهٔ بیدآباد حکایت می‌کرد. گاهی دامنۀ صحبت را به فعالیت‌های سیاسی پدرش در جریان مشروطه‌خواهی می‌کشانید و طرز و عظمی او و مشکلاتی را که در تهران داشته است وصف

۱. نخستین شمارهٔ *ساره* ۱۸ ربیع‌الاول ۱۳۳۴ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) انتشار یافت و آخرین شماره‌اش، که ورقه فوق‌العاده نام دارد، در غزۀ شعبان ۱۳۴۰ (۳۰ مارس ۱۹۲۲) به چاپ رسید. برای تاریخچهٔ آن رجوع شود به مقدمه‌ای که بر چاپ دوم *ساره* نوشته‌ام و همراه با فهرست مندرجات و اسناد و عکس‌هایی چند به چاپ رسیده است (تهران ۱۳۵۶).

می‌کرد. او بسیاری از این مطالب را در نوشته‌های متعدد بازگو کرده است.^۱
پس سال شمار زندگی او را می‌توان در این چند سطر آورد:

تولد در اصفهان	۱۳۰۹ ق
آمدن به تهران	۱۳۲۱ ق
رفتن به بیروت	۱۳۲۴ (۱۹۰۸)
رفتن به پاریس	۱۹۱۰
تحصیل در لوزان	۱۹۱۰ - ۱۹۱۱
تحصیل در دیژون و ازدواج اول	۱۹۱۲ - ۱۹۱۴
همکاری با کمیته ملیون ایرانی و مجله کاوه	۱۹۱۵ - ۱۹۲۲
سرپرستی محصلین ایرانی در برلن	۱۹۲۳ - ۱۹۳۱
عضویت در دفتر بین‌المللی کار و ازدواج دوم	۱۹۳۱ - ۱۹۶۲
درگذشت در ژنو	۱۹۹۷ (۸۵ تومیر)

جمالزاده در رشته علم حقوق درس خواند ولی در آن مباحث یک سطر هم به قلم نیاورد.

۱. نگاه کنید به:

- شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود با مقدمه به قلم سید حسن تقی‌زاده، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ج ۶

(۱۳۳۳): ص ۲۵۶ - ۲۸۱

- «خاطرات واقعه شوم بین راه بغداد و حلب، خاطرات وحید، ش ۱۱ (۱۳۵۱): ۶۷۵ - ۶۷۹، ش ۱۲: ص ۸۳۱ - ۸۳۶

- جمالزاده اصفهانی است، وحید، ش ۱ (۱۳۴۲) ش ۱: ص ۷ - ۱۴

- سید محمدعلی جمالزاده، راهنمای کتاب، ۴ (۱۳۴۰): ص ۶۷ - ۶۹

- «اظهار نظر فزونی درباره یکی بود و یکی نبود»، نامه به جمالزاده، آینده ۷ (۱۳۶۰): ش ۸۶۶ - ۸۶۹

- «یادگرهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (مجله ادبی ایرانیان در برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶ (۱۳۵۲)، ص ۴۱۵

۴۲۴ و ۶۲۲ - ۶۴۵

- «یادگرهای دوره تحصیل» راهنمای کتاب، ۱۷ (۱۳۵۳): ۳۹۸ - ۴۰۳

- سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش، راهنمای کتاب، ۱۹ (۱۳۵۵): ص ۱۴۶ - ۱۸۸ و ۴۹۹ - ۵۰۱

- «عکسی از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده»، آینده، ۱۶ (۱۳۶۹): ص ۶۳۷ - ۶۳۸

کتاب سروه یک کرباس با اصفهان نامه داستان و سرگذشت کودکی اوست که در سال ۱۳۲۳ نوشت ولی

نخستین بار در ۱۳۳۴ به چاپ رسید. ترجمه آن به انگلیسی توسط W.L.Heston به نام *Isfahan is*

Half the world, Memories of a Persian Boyhood (اصفهان نصف جهان) چاپ شده است.

باید قبول کرد که دانشگاه واقعی او دوره همکاری با مجله کاوه در برلن بود که با مستشرقان ناموری چون ژ. مارکوارت، و. گایگر، ایگن میتوچ، اسکارمان آشنا شد و از هم سخنی با آنان دامنه اطلاعاتش نسبت به کتاب‌های اروپایی درباره مشرق گسترش یافت و بر راه و روش اروپایی تحقیق آگاهی یافت.

جز این، با ایرانیان دانشمندی چون محمد قزوینی، سید حسن تقی‌زاده، میرزا فضلعلی آقا تبریزی (مولوی) آشنایی و همکاری یافت و از نشست و خاست با اقران خود چون حسین کاظم‌زاده ایرانشهر، ابراهیم پورداود، محمود غنی‌زاده، سعدالله‌خان درویش و جمعی دیگر، که همواره درباره ادبیات و تاریخ و فرهنگ به صحبت و اندیشه می‌پرداختند، دریافت‌های سودمند کرد. کاوه دارای کتاب‌خانه خوبی از کتب مهم خاص مطالعات ایرانی بود. در کنار آن محفلی به نام «صحبت‌های علمی و ادبی» به‌طور ماهانه انعقاد می‌یافت که در آن جلسات، خطابه‌های علمی و تحقیقی ارائه می‌شد.^۱ طبعاً این‌گونه فعالیت‌ها موجب بسط یافتن دامنه معرفت و بینش جمالزاده شد. جمالزاده مقدمات پژوهشگری و مقاله‌نویسی را در همین ایام فرا گرفت. مقاله‌ها و نوشته‌هایی که از او در کاوه انتشار یافت او را، روزبه‌روز، در پژوهش و نگارش دلیرتر می‌کرد. انتشار کتاب گنج شایگان (۱۳۳۵ ق)، که نخستین تألیف تحقیقی او بود، موجب ناموری او شد. این کتاب با کمک اینهایمر، استاد اقتصاد دانشگاه برلن، به زبان آلمانی هم ترجمه شد. بنا بود به چاپ برسد که وضع نابسامان آلمان و شکست آن دولت موجب توقف و انصراف از این‌گونه کارها شد.

جمالزاده نویسنده همیشگی کاوه بود. از روز نخست تا پایان آن در همه شماره‌ها نوشته‌ای از او هست، چه سیاسی، چه تحقیقی و فرهنگی. بعضی از نوشته‌هایش با امضای «شاهرخ» است. غالب مقالات او در زمینه مباحث تاریخی است. نخستین نوشته داستانش «فارسی شکر است» که در نخستین شماره دوره دوم کاوه، یعنی جمادی‌الاول ۱۳۳۹ انتشار یافت، خود در مقدمه‌اش نوشت: «حکایت ذیل مأخوذ از کتابی است که نگارنده از چندی به این طرف از گاهی به گاهی محض تفریح خاطر از مشاغل و تتبعات جدی‌تری... جمع آورده» (چاپ دوم کاوه، ص ۴۴۲).

جمالزاده فعالیت فکری و نویسندگی را با پژوهش آغاز کرد و، پیش از آن‌که به داستان‌نویسی آوازه‌مندی بیابد، نویسنده مباحث تاریخی و اجتماعی و سیاسی در شمار بود.

۱. کاوه، ص ۲۶۷ - ۲۶۸، ج ۲ و مجله یغما سال ۲۵ (۱۳۵۱) که متن دفتر صورت جلسات مذکور در آن‌جا

چاپ شده است در صفحات ۲۲۰ - ۲۲۶ و ۲۸۷ - ۲۹۰.

گنج شایگان پنج سال پیش از یکی بود و یکی نبود (۱۳۴۰ ق) منتشر شد. تحقیقات متعدّدش در خصوص روابط روس و ایران و حدود پانزده مقاله تحقیقی دیگر که در کاوه به چاپ رسید همه پیش از نشر یکی بود و یکی نبود می‌بود.

جمالزاده نویسندگی را با مجله کاوه آغاز کرد و پس از آن که کاوه تعطیل شد به همکاری جوانانی که در اروپا درس می‌خواندند (مرتضی یزدی، غلامحسین فروهر، حسن نفیسی، مشفق کاظمی، احمد فرهاد، تقی ارانی) و مجله فرهنگستان را در برلن بنیاد نهاده بودند شتافت و مقاله‌هایی در آن مجله به چاپ رسانید. آنجا مطلبی درباره زبان فارسی نوشت که میرزا محمدخان قزوینی را برانگیخت تا مقاله اساسی و معتبر و پرآوازه خود را در آنجا منتشر کرد. جمالزاده با توقف انتشار فرهنگستان^۱ به روزنامه‌های ایران رو کرد و در روزنامه‌های ایران آزاد، شفق سرخ، کوشش، اطلاعات به چاپ نوشته‌هایی که بیشتر مطالب اجتماعی می‌بود پرداخت، تا آن که مدیری مجله علم و هنر را پذیرفت که در برلن انتشار می‌یافت. مؤسس این مجله ابوالقاسم وثوق بود. هفت شماره از آن پیش منتشر نشد (مهر ۱۳۰۶ - بهمن ۱۳۰۷). خودشان آن را مجله فنی و ادبی معرفی کرده‌اند. علم و هنر نتوانست حتی به پایه ایوانشهر برسد. از جمالزاده در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۱ نوشته زیادی به چاپ نرسید. در جریان‌های فرهنگی ایران در آن سال‌ها شرکت بارزی نداشت، جز این که به عنوان «عضو وابسته فرهنگستان ایران» انتخاب شده بود. با وجود این، همواره می‌کوشید مخاطبان فارسی زبان و هموطنان خود را داشته باشد. در زمان جشن هزاره فردوسی منحصرأ یک مقاله به عنوان «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» از او در فردوسی نامه مهر (۱۳۱۳) چاپ شد. در جشن هفتصد ساله تألیف گلستان سعدی، کتابچه‌ای به نام پندنامه سعدی منتشر کرد (۱۳۱۷). مقاله‌ای درباره کتاب (مندرج در مجله تعلیم و تربیت)، و مقاله‌هایی در مجله موسیقی، و ترجمه قصه‌ای از آنا تول فرانسه در مجله مهر (۱۳۱۶) و ترجمه داستانی از اسکار وایلد در همان مجله (۱۳۱۷) و چند مقاله در روزنامه کوشش، از جمله درباره کتاب زیبا نوشته محمد حجازی، حاصل آن دوره از نویسندگی اوست.

مجله‌های تعلیم و تربیت، مهر، موسیقی محل نشر نوشته‌های ادبی و فرهنگی او در آن دوره بوده است.

جمالزاده، پس از شهریور ۱۳۲۰ که مجله‌های مختلف ماهانه ادبی در ایران تأسیس شد، در غالب آنها مقاله نوشت و داستان منتشر کرد. در سخن، یغما، راهنمای کتاب، وحید، ارغمان،

۱. فقط یک دور دوازده شماره از مه ۱۹۲۴ تا آوریل ۱۹۲۵، نشر شد.

هنر و مردم بیش از همه مقاله دارد. در مجله کاوه، که محمد عاصمی در مونیخ به چاپ رسانید نیز مقاله‌های زیادی نشر کرده است. او نمی‌توانست و نمی‌خواست با هم‌وطنانش بی‌ربطه بماند. آنها را که در ژنو می‌دید (اعم از ادبا و فضلا و یا رجال سیاسی) به ذوق و شوق ملاقات می‌کرد و به صحبت با آنان می‌نشست. با غالب آنها که در ایران اهل کتاب و قلم بودند مکاتبه مداوم داشت. هر کس به او نامه‌ای می‌نوشت پاسخی به تفصیل دریافت می‌کرد. به من که از سال ۱۳۲۹ با ایشان مکاتبه کرده‌ام درست سیصد و شصت و چهار نامه، اغلب مفصل (چندین صفحه) نوشته است. اگر چاپ شود، به هزار صفحه بالغ می‌شود و می‌توان نمونه‌ای باشد از نامه‌های بسیار دیگری که به دیگران نوشته است.

در احوال جمالزاده کتابی به فارسی، به نام سرگذشت و آثار جمالزاده، به قلم مهرداد مهرین، در سال ۱۳۴۲ انتشار یافت، هم چنین کتابی به نام نقد آثار محمدعلی جمالزاده، به قلم عبدالعلی دستغیب (تهران ۱۳۵۶) هم چنین رساله دکتری نهاد آلپ ترک (دانشجوی ترک در دانشگاه تهران) درباره داستان‌نویسی جمالزاده است که در سال ۱۳۵۱ نوشته شده ولی به چاپ نرسیده است.

در دانشگاه تبریز هم ه. وثیقی رساله کوچکی به زبان فرانسه به نام M.A. Djamalzadeh, Sa vie et son œuvre در سال ۱۹۵۵ گذرانیده است.^۱

نوشته‌های جمالزاده را در شش گروه می‌توان شناخت.

الف) نگارش‌های پژوهشی

در این رسته، مهم‌تر از همه گنج شایگان (۱۳۳۵) یا تاریخ اقتصادی ایران است. کتابی است که براساس رسیدگی به منابع تاریخی و مخصوصاً احصائیه‌های تجارتی تألیف شده و هنوز هم واجد اعتبار و مرجع اصلی عموم کسانی است که به تحقیق در این زمینه می‌پردازند. تاریخ روابط روس و ایران تألیفی است مبتنی بر اهم مراجع و مصادر عصری و هم چنین مأخوذ از تحقیقاتی که اروپاییان تا سال ۱۹۲۵ نوشته‌اند. افسوس که جمالزاده موفق به اتمام آن نشد.

۱. نیز نگاه کنید به مجله کلک ش ۸۷-۹۳ (آذر ۱۳۷۶): ۱۶-۲۱۵. شماره اول مجله دفتر هنر به مدیریت بیژن اسدی‌پور (زمستان ۱۳۷۲) ویژه محمدعلی جمالزاده و حاوی مقالات درباره اوست.

هم چنین سرگذشت کوتاه او به همراه فهرست مطول و منظم از کارهای او و صورتی از نوشته‌هایی که به زبان انگلیسی درباره او هست، در کتاب *Iranian Short Story Authors. A Bio-Bibliographic Survey* تألیف John Green چاپ ۱۹۸۹ در کستامسا (امریکا) آمده است. روزنامه تایمز (لندن) به مناسبت درگذشت او مقاله‌ای در شماره ۲۸ نوامبر ۱۹۹۷ منتشر ساخت.

این کتاب به توصیه کمیته ملیون ایرانی، زمانی که در حال مبارزه با نفوذ و حضور روس در ایران بودند (جنگ بین‌المللی اول) تألیف و به تدریج ضمیمه مجله کاوه چاپ و منتشر می‌شد.^۱ محمدقزوینی درباره آن نوشته است:

«کتاب روابط روس و ایران او نمونه‌ای از وسعت اطلاعات و قوه انتقادی و تدقیق اوست به سبک اروپاییان».^۲

جای دیگری نوشته است:

راستی آقای جمالزاده عجب فاضل متفن با Esprit اروپایی از آب در آمده است. هیچ کس گمان نمی‌کرد که این جوان کم سن با این کوچکی جثه این قدر مملو و سرشار و لبریز از هوش و روح نقادی به طرز اروپایی باشد. (۸ نوامبر ۱۹۳۵)

فرهنگ لغات عامیانه کتابی است که شالوده آن از روزگار نگارش داستان‌های یکی بود و یکی نبود و جمع‌آوری مقداری از کلمات عوامانه فارسی در پایان آن کتاب گذاشته شد و به تدریج بر دامنه آن افزوده شد تا به جایی که به یک کتاب چهار صد و هفتاد صفحه‌ای و محتوی به حدود هفت هزار واژه و اصطلاح و ترکیب تبدیل شد.^۳

مقاله‌های پژوهشی جمالزاده در قلمرو ادبیات و تاریخ و تصوف متعدد و متنوع است. از میان آنها، مسلماً آنچه در مجله کاوه به چاپ رسیده است جدی‌تر، مبتکرانه‌تر و مفیدتر است. تعداد مقاله‌های او به طور کلی از سیصد در می‌گذرد. از آن میان، چهل پنجاه مقاله‌اش زمینه تاریخی دارد و به همین میزان‌ها آنهاست که به مباحث ادبی مربوط می‌شود. درباره ایران پیش از اسلام، مقاله‌های «اولین لشکرکشی اروپا به ایران» (۷۴)*، «نوروز جمشیدی» (۲۲۱)، «نامه تنسر» (۱۱۵)، «بالشویسم در ایران، مزدک» (۲۳۲)، «دخمه انوشیروان کجاست؟» (۹۰) ذکر شدنی است. از آنچه مربوط به روزگار ایران اسلامی است مهم‌ترها اینهاست: «ببرق‌های ایران

۱. اخیراً همان مقدار از آن که به همراه کاوه به چاپ رسیده بود به شکل کتاب مستقلی توسط موقوفات دکتر محمود افشار در ۲۴۹ صفحه تجدید چاپ شد (تهران ۱۳۷۲).

۲. بیست مقاله، ج ۱، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

۳. جمالزاده آنها را به من سپرد و چون دوست فقیدم محمدجعفر محبوب در زمینه فرهنگ عامه صاحب تخصص بود از ایشان خواستم یادداشت‌های جمالزاده را منظم کند تا به چاپ برسد. چون کار محبوب پایان گرفت با مقدمه مفصل جمالزاده (یکصد و چهار صفحه) و یادداشتی در خاتمه آن به قلم محبوب در سلسله انتشارات فرهنگ ایران زمین در سال ۱۳۴۲ منتشر شد.

* شماره داخل () ارجاع است به شماره کنار نام آن مقاله در فهرست مقالات منضم بدین مقاله.

در عصر صفویه» (۷۷)، «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی» (۹۹)، «شیر در ایران و در ماوراءالنهر» (۹۸)، «جیفه‌های پادشاهان قاجاری» (۲۰۰)، «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده» (۸۶)، «قدیمی‌ترین روابط سیاسی ایران و آلمان» (۱۰۵). جمالزاده به ثبت و ضبط اسناد و نامه‌های تاریخی هم علاقه‌مندی داشت و چند تایی از این قبیل مدارک را در کتاب هزار پشه و مجله‌ها به چاپ رسانیده است (شماره‌های ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵ و جز آنها).

در قلمرو مطالب ادبی، مقالات عمده او به مباحث شعری مرتبط می‌شود، چون به شعر فارسی علاقه خاص داشت. اما هیچ یکی آنها در برگیرنده نکته تازه‌ای نیست. ظاهراً قصدش از نوشته‌هایی مانند «مولوی و مثنوی» (۵۴)، «سیر و سیاحتی در مثنوی» (۲۱۱)، «کلمات عربی در شاهنامه» (۴۸)، و چند مقاله دیگر درباره فردوسی، «شعر مهستی» (۱۵۸)، «از حافظ تا برشت» (۵)، «یغمای جندقی» (۵۲)، «فلکی شروانی» (۲۲)، «واقع‌گرایی در سعدی» (۶۰)، «چهل مجلس علاءالدوله سمنانی» (۱۴۲)، «رواج بازار شعر و شاعری» (۳۴)، «فایل در ادبیات فارسی» (۴۶)، «شعرای کاسبکار» (۴۲) - همه به منظور عرضه کردن مطالبی است که حین خواندن کتاب‌ها ذهنش را به خود مشغول می‌داشته و بازگو کردن آنها را برای آگاهی هم‌وطنان خود بی‌ضرر می‌دانسته است. در عنوان کردن آنها معمولاً قصد معین و روشنی از باب تحقیق و تجسس ندارد. اما نوشته‌هایش درباره «تاریخ وفات سعدی» (۱۷)، «اشکالات تاریخی در گلستان» (۴) خواندنی و ماندنی است.

حاصل عمده تبعات جمالزاده در متون مهم ادب فارسی عبارت است از بانگ نای که جداسازی داستان‌های مندرج در مثنوی است از آن کتاب، استخراج مطالب پند آموز گلستان و کتابکی که درباره اشعار حافظ به نام اندک آشنایی با حافظ (زنو، ۱۳۶۶) به نگارش در آورد. نوشته‌های او در زمینه زبان و لغت پرکشش‌تر و گاه متضمن اظهار رأی و نظری است مانند «چگونه باید نوشت» (۲۱)، «زبان عامیانه» (۲۰۸)، «بلای انشاء و املای عوامانه» (۷)، «ققنوس» (۲۰۵)، «دری و کبک دری» (۲۱۳)، «زبان داستان» (۶)، «شیوه نقطه‌گذاری» (۴۳).

جمالزاده به مباحث مربوط به مردم‌شناسی هم علاقه‌مندی داشت و از نوشته‌هایی چون «منزل با سلیقه ایرانی» (۲۰۱)، «حمام‌های خزانه‌دار» (۲۳۷)، «قصه دویدم و دویدم» (۲۳۸)، «مکتب»، «آوازه‌های قدیمی ایران» (۱۹۸)، «حاضر جوابی‌های اصفهانی» (۲۳۶) می‌توان نکته‌هایی را که او به چشم نقادی بیرون کشیده است در بررسی‌های دیگر مطرح کرد.

آشنایی او با شرق‌شناسی و ایران‌شناسان چندان گسترده نیست؛ ولی از آغاز وارد شدن به کار نویسندگی، جای‌جای از آنها نام برده و چند تن معدود از آنان را معرفی کرده است. ابتدا در مجله کاوه مقاله‌هایی در معرفی بهترین کتاب‌های تألیفی ایران‌شناسان نوشت که فایده بخش

بود. بعدها دانشمندانی مانند کنت دوگوبینو، ولادیمیر مینورسکی، آنکتیل دوپرون، فردریک رزن، یان ریپکا را در نوشته‌های خود شناساند. از گوبینو دو کتاب هم ترجمه کرده است (جنگ ترکمن، قنبرعلی).

فهرست کتاب‌های تألیفی او در زمینه تاریخ و ادبیات به ترتیب سال شمار تاریخی چنین است:

گنج شایگان (چاپ برلن)	۱۳۳۵ ق
تاریخ روابط روس با ایران (چاپ برلن و بعد چاپ تهران ۱۳۷۲)	۱۳۴۰ ق
پندنامه سعدی یا گلستان نیک‌بختی (چاپ تهران)	۱۳۱۷ (۳)
قصه قصه‌ها (از روی قصص‌العلمای تنکابنی)	۱۳۲۱ (۴)
بانگ نای (داستان‌های مثنوی مولانا)	۱۳۳۷ (۵)
فرهنگ لغات عوامانه	۱۳۴۱ (۶)
طریقه نویسندگی و داستان‌سرایی (چاپ شیراز)	۱۳۴۵ (۷)
سرگذشت حاجی بابای اصفهانی	۱۳۴۸ (۸)
اندک آشنایی با حافظ	۱۳۶۶ (۹)

ب) نگارش‌های داستانی

اکنون ناموری جهانی جمالزاده به مناسبت پیشگامی او در نوشتن داستان کوتاه به اسلوب اروپایی است. در این کار، بی‌گمان، مبتکر و مؤسس بود. فارسی شکر است نخستین نوشته اوست که نخستین بار در سال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۲) به چاپ رسید (هفتاد و پنج سال پیش) و عجب این جاست که حسن تقی‌زاده آن را پسندید و در کاوه طبع کرد. محمد قزوینی آن را پسندید و نخستین ستایش‌نامه را درباره آن نوشت. قزوینی دشواریاب و متن‌پسند و معتقد و محقق آثار کهنه شده گذشتگان، درباره یکی بود و یک نبود، نوشت:

کتاب یکی بود و یکی نبود او نموداری از شیوه انشای شیرین و سهل ساده خالی از عناصر خارجی اوست و اگرچه این سبک انشاء کارآسانی نیست و به اصطلاح سهل و معتنع است ولی مع ذلک فقط این طرز و شیوه است که باید سرمشق چیز نویسی هر ایرانی جدیدی باشد که میل دارد به زبان پدر مادری خودش چیز بنویسد و نمی‌خواهد که به واسطه عجز از ادای مقصود خود به زبان فارسی محتاج به دريوزه نمودن کلمات و جمل و اسالیب تعبیر کلام از اروپایی‌ها بشود چنان‌که شیوه ناخوش بعضی از نویسندگان دوره جدید است.*

*. بیست مقاله، بمبئی ۱۳۰۷، ص ۱۵.

قزوینی دربارهٔ قطعهٔ «نوع پرست» - که در مجلهٔ علم و هنر چاپ شد - چنین نوشت:

مقالهٔ نوع پرست موضوعاً و انشاءً و عبارتاً و همه چیزاً شاهکاری است که از قلم آن دوست جانی، آن ذوق مجسم، آن لطف مثل صادر شده است. فلا اعدنا الله مثلاً. مرزاد دستی که انگور چید. بیش از همه چیز گذشته از نهایت شیرینی انشاء که لب‌های انسان از شیرینی به هم می‌چسبد و آب لطف از حسن تألیف و مثل‌های عذب روان آن می‌چکد، موضوع که مجسم نمودن مزایای تمدن ظاهری جدید است فی الواقع وحی منزل است که از نیش قلم نحل مانند سرکار که هم غسل از آن می‌تراود و اوحی ربک‌الی‌النحل جاری شده است و یقین دارم... سرکار به این مقاله مستحق اعلی درجات علین خواهید شد...

البته تمجید و تحسین قزوینی ناظر به سبک فارسی نویسی داستان‌های یکی بود و یکی نبود است، ولی همهٔ منتقدان تاریخ ادبی معاصر ایران نگاهشان به داستان‌های کتاب مذکور به مناسبت تازگی‌های مضامین و طرز و اسلوب ارائهٔ صوری است که خالق داستان‌ها به کمال هنر نوشته و معانی مورد نظر خود را خوب تصویر و تحلیل کرده است. از این کتاب در تمام معرفی‌های تاریخ ادبی معاصر ایران به هر زبانی نام رفته و در گزیده‌ها و ترجمهٔ ادبیات معاصر ایران اغلب از داستان‌های آن آورده شده است.

جمالزاده داستان‌نویسی را شغل شاغل خود می‌دانست و منظماً بدان مداومت می‌داد، ولی توفیق او در نوشته‌های بعدی به مرز یکی بود و یکی نبود نرسید. اگرچه در راه آب‌نامه، معصومهٔ شیرازی و دارالمجانین قطعات خوب زیبا هست و ماندگار است.

از داستان‌های جمالزاده نمونه‌هایی به زبان‌های انگلیسی، فرانسه، آلمانی، روسی (متعدد)، ایتالیایی و ژاپنی و... ترجمه شده است. یونسکو مجموعه‌ای برگزیده از داستان‌های او را به نام *Choix des Nouvelles* در سال ۱۹۵۹ منتشر کرد.* حشمت مؤید با همکاری پل اسپراکمن P. SPRACHMAN در سال ۱۹۸۵، ترجمهٔ انگلیسی یکی بود و یکی نبود را به نام *Once Upon a Time* انتشار داد (جزو مجموعهٔ *Persian Literature Series 6*).

* نیز کتاب سروته یک کرباسی نیز به انگلیسی ترجمه شده است (پانوش ۴ دیده شود).

*. ترجمه شده توسط Stella Corbin و حسن لطفی با مقدمهٔ هانری ماسه.

دربارهٔ یکی بود و یکی نبود مقالهٔ رضا نواب‌پور به‌عنوان «The "Writer" and the "people"» منتشر شده در «سخنواره به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری» (تهران ۱۳۷۵) ص ۹۳-۱۰۳ دیده شود. از میان داستان‌های متأخر او، «شورآباد» شهرت نسبتاً بهتری گرفت و توسط ر. گلپکه به آلمانی ترجمه و نشر شد (۱۹۶۲)، و در همان سال، به زبان فرانسه هم در روزنامهٔ مشهور ژورنال دو ژنو به چاپ رسید. اهمیت این داستان آن بود که از وضع اجتماعی و خیال‌پرستی‌های حکومت و نودولتی مردم حکایت می‌کرد. جمالزاده، در سال‌های حدود ۱۳۴۰، داستان‌های «ایلچی و قیصر» و «نمک‌گندیده» را وسیلهٔ نشان دادن معایب و کیفیات اوضاع جاری استبدادی و نودولتی کرد.

فهرست کتاب‌های او در این رشته بر حسب تاریخ چنین است.

یکی بود و یکی نبود (پس از آن چند چاپ شد و به انگلیسی ترجمه شده است.)	۱۳۴۰ ق
دارالمجانین	۱۳۲۱ ش
عمو حسینی (بعدها به نام جلد اول شاهکار تجدیدچاپ شده است)	۱۳۲۱
صحرای محشر	۱۳۲۳
قشش دیوان	۱۳۲۵
راه آب‌نامه	۱۳۲۶
معصومه شیرازی	۱۳۳۳
سر و ته یک کرباس یا اصفهان‌نامه (دو جلد، به انگلیسی ترجمه شده است)	۱۳۳۴
تلخ و شیرین (مجموعه)	۱۳۳۴
شاهکار (دو جلد)	۱۳۳۷
کهنه و نو (مجموعه)	۱۳۳۸
غیر از خدا هیچ کس نبود (مجموعه)	۱۳۴۰
آسمان و ریمان (مجموعه)	۱۳۴۳
قصه‌های کوتاه برای بچه‌های ریشدار (مجموعه)	۱۳۵۳
قصهٔ ما به سر رسید (مجموعه)	۱۳۵۷

نخستین بار سعید نفیسی، با برگزیده ساختن چند داستان از جمالزاده که در کتاب شاهکارهای نثر فارسی معاصر (تهران ۱۳۳۰) به چاپ رسانید، موجب نشر بیشتر و عمومی‌تر نوشته‌های جمالزاده شد. پس از آن در غالب کتاب‌های انتخابی آثار فارسی نمونه‌ای از

داستان‌های او نقل شده است.

توصیف داستان‌نویسی جمالزاده در زبان‌های مهم جهان توسط هانری ماسه در مقدمهٔ منتخبات آثار جمالزاده (نشر یونسکو) به زبان فرانسه؛ و سپس ف. ماخالسکی در کتاب *La Littérature de l'Iran Contemporain* (ورشو ۱۹۶۵ - ۱۹۸۰)؛ و، به زبان آلمانی در کتاب *Geschichte und Entwicklung der modernen Persischen Literature* (Berlin, 1964) بزرگ علوی؛ و در زبان انگلیسی به قلم حسن کامشاد در کتاب *Modern Persian Prose Literature* (کمبریج، ۱۹۶۶) آمده است. جامع‌تر از همه تحلیلی است که Michel CUYPERS در کتاب سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی به زبان فرانسه *Aux sources de la nouvelle Persane* (پاریس ۱۹۸۳) صفحات ۱۰۷ - ۲۰۶ دربارهٔ داستان‌های جمالزاده انجام داده و چند تا را هم ترجمه کرده است. این کتاب توسط احمد کریمی حکاک به زبان فارسی ترجمه و به نام سرچشمه‌های داستان کوتاه فارسی نشر شده است (تهران ۱۳۶۶).

ج) نگارش‌های اجتماعی - سیاسی

آنچه جمالزاده مصرّحاً در مباحث سیاسی نوشت مقاله‌هایی است که به هنگام اقامت در برلن و همکاری با مجلهٔ کاوه در راه مبارزه با نفوذ روس و انگلیس در مجلهٔ مذکور منتشر کرده است. پس از آن، از نوشتن گفتارهای سیاسی دست کشید. اگر هم گاهی به نوشتن مطالبی دربارهٔ اوضاع می‌پرداخت جنبه‌های اجتماعی تاریخی را مطرح کرد. به طور مثال مقاله‌ای دارد به نام «آیا خاک ایران استبداد پرور است؟» (هزار پشه، ص ۲۲۵ - ۲۳۷).

پس از شهریور بیست که جریان‌های چپ قوام گرفت، او آرام می‌بود. بیشتر نویسندگی داستانی را پیشه کرد. از مباحث سیاسی و اجتماعی پرهیز داشت؛ ولی زمانی که موضوع اصلاحات ارضی آرام‌آرام مطرح می‌شد، کتاب‌های خاک و آدم (۱۳۴۰)، زمین، ارباب، دهقان (۱۳۴۱) را منتشر کرد. کتاب آزادی و حیثیت انسانی (۱۳۳۸) او محتوی است بر مطالبی اندیشه‌ورانه که یک صد سال پیش دامنهٔ بحث آن میان طبقهٔ منّوران ایران سابقه یافته بود. نام کتاب به روشنی گویای مضامین دل‌انگیز فکری و فلسفی آن است. جمالزاده، با انتشار کتابچهٔ تصویر زن در فرهنگ ایرانی (۱۳۵۷)، که تقریباً مطالب مندرج در آن برگرفته از شعر فارسی است، و کتاب خلیقات مایوانیان (۱۳۴۵)، که مندرجات آن مأخوذ از کتاب‌های سیاحان و ایران‌شناسان است، قصدش این بود جامعه را با مشکلات و مسائل اجتماعی که متباین با تفکرات جدید بود آشنا کند. خلیقات مایوانیان سرنوشت خوشی نیافت. کتابی قلمداد شد از رستهٔ کتاب‌هایی که خواندنش مضرّ است و طبعاً راه بر انتشارش بسته شد.

آزادی و حیثیت انسانی	۱۳۳۸ (۲۵)
خاک و آدم	۱۳۴۰ (۲۶)
زمین، ارباب، دهقان	۱۳۴۱ (۲۷)
خلقیات ما ایرانیان	۱۳۴۵ (۲۸)
تصویر زن در فرهنگ ایران	۱۳۵۷ (۲۹)

د) نگارش‌های ترجمه‌ای

نخستین ترجمه جمالزاده قهوه‌خانه سورات نوشته برناردن دوسن پیر فرانسوی است که در برلن به سال ۱۳۴۰ منتشر شد. پس از آن سال‌های دراز از کار ترجمه دست شست تا آن‌که بنگاه ترجمه و نشر کتاب بنیاد گرفت. و چاپ ترجمه‌های آثار مهم ادبی جهان از زمره مجموعه‌هایی بود که در آن‌جا به چاپ می‌رسید. جمالزاده دو کتاب از شیلر، به نام‌های دون کارلوس و ویلهلم تل، و نمایشنامه خسیس از مولیر و دشمن ملت از ایبسن را به ترجمه در آورد که در آن سلسله به چاپ رسید.

فهرست کتاب‌هایی که او ترجمه کرده و نشر شده به ترتیب تاریخ چنین است:

قهوه‌خانه سورات یا جنگ هفتاد و دو ملت (از برناردن دوسن پیر)	۱۳۴۰ (۳۰) ق
ویلهلم تل (از شیلر)	۱۳۳۴ (۳۱)
داستان بشر (از هندریک وان لون)	۱۳۳۵ (۳۲)
دون کارلوس (از مولیر)	۱۳۳۵ (۳۳)
خسیس (از مولیر)	۱۳۳۶ (۳۴)
داستان‌های برگزیده از چند نویسنده خارجی	۱۳۳۶ (۳۵)
دشمن ملت (از ایبسن)	۱۳۴۰ (۳۶)
داستان‌های هفت کشور (مجموعه‌ای از داستان‌های ترجمه شده)	۱۳۴۰ (۳۷)
بلای ترکمن در ایران قاجاریه (از بلوک ویل که در مجله نگین چاپ شده)	۱۳۴۹ (۳۸)
قبر علی جوانمرد شیراز (از آرتور کنت دو گوینو)	۱۳۵۲ (۳۹)
سیروسیاحت در ترکستان و ایران (از هانری موزر که در مجله نگین چاپ شده)	۱۳۵۷ (۴۰)
جنگ ترکمن (از آرتور کنت دو گوینو)، (ابتدا در سال ۱۳۴۹/۵۰ در مجله نگین چاپ شده است)	۱۳۵۷ (۴۱)

ترجمه‌های جمالزاده دو نوع است. قسمتی آنهاست که پیروی از متن را الزامی دانسته

است، مانند آثار شیلر و مولیر. قسمتی دیگر آنهاست که خود را ملزم به تبعیت از اصل نمی‌دانسته و، برای مناسب ساختن متن با ذوق خواننده ایرانی، در آنها دست برده و به آرایش زبانی و تعبیراتی آنها پرداخته است. خودش، در مقدمه ترجمه قنبرعلی از کنت دوگوبینو، می‌نویسد: «در ترجمه قنبرعلی گاهی زینت دادن متن اصلی را بر خود مجاز و مستحب دانسته از آن چیزی نکاسته ولی بر شاخ و برگ آن مبلغی افزوده است. چیزی هم که هست تخطی و تجاوز از روح و مغز داستان را بر خود حرام ساخته تنها در حشو و زوائد تصرفاتی به عمل آورده است» (ص ۱۲ مقدمه). در همین کتاب خواننده شعرهای لطفعلی صورتگر و حبیب یغمایی را می‌بیند و تعبیراتی از این دست را می‌یابد که خاص زبان فارسی است و در اصل نبوده است:

در شهر شیراز جنت طراز نقاش قلمدان‌سازی زندگانی می‌کرد به نام میرزا حسن که مردم عنوان خان را هم به دمش می‌جسپانیدند. از همان روزی که به خشت افتاد... بدون فرمان و دستخط همایونی و یا رخصت و طفرای دیوانی بدین امتیاز سرافراز گردیده بود.

ه) نوشته‌های خاطراتی

جمالزاده در این زمینه بسیار نویس بود. همیشه در سخن گفتن از گذشته، صحبتش دامنه می‌گرفت. نوشته‌های خاطراتی او دو گونه است:

قسمتی به سرگذشت دوستان و هم روزگارانیش اختصاص دارد. آنچه درباره ابراهیم پورداود (۳۷ و ۱۰۱)، سید حسن تقی‌زاده (۱۸، ۱۹، ۴۰) و حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی (۲۴) و محمد قزوینی (۵۷) و خاندان علوی (۷۶) و دکتر محمود افشار (۳۶) نوشته است از این دسته در شمارست. درباره حسن جابری انصاری اصفهانی (۳۴) و عارف قزوینی (۳۰ و ۴۴) و سید اشرف‌الدین نسیم شمال (۱۶) هم نوشته‌هایی دارد. درباره دانشمندان جوان‌تر از خود مقاله‌هایی را به مقام دکتر محمد معین (۶۱)، امیر مهدی بدیع (۲۸) و مجتبی مینوی (۵۰)، دکتر غلامحسین یوسفی (۵۳) اختصاص داده است. درباره صادق هدایت چندین نوشته دارد و چند سال متوالی، به مناسبت سال درگذشت آن نویسنده، مطلبی در مجله سخن به چاپ می‌رسانید و یاد هدایت را در اذهان تجدید می‌کرد (۱۰ تا ۱۵ و جز آنها).

اما قسمتی دیگر از نوشته‌های خاطراتی او عبارت است از آنچه مرتبط با سرگذشت پدرش و خودش می‌شود. این نوشته‌ها، به طور پراکنده، در مجله‌ها (عمدتاً راهنمای کتاب، یغما، وحید، آینده) چاپ شده است و در حاشیه صفحات قبل این مقاله بدان‌ها اشارت رفت. سلسله مصاحبه مفصلی هم، به نام «لحظه‌ای و سخنی با سید محمدعلی جمالزاده» در

این اواخر (۱۳۷۳) به ویرایش مسعود رضوی نشر شد که چون گفته‌های اواخر عمر اوست، سستی حافظه گاه موجب بروز اشتباهات تاریخی و قضاوت‌های خاص و شخصی شده است.

و) نوشته‌های تفننی

مقصود کتاب‌هایی است که بریده‌ها و چیده شده‌های مطالبی از کتاب‌ها و روزنامه‌های گوناگون و شنیده‌های افواهی را در آنها گردآورده و فهرست آنها چنین است:

هزار پیشه (جلد اول)	۱۳۲۶ (۴۲)
کشکول جمالی (دو جلد)	۱۳۳۹ (۴۳)
صندوقچه اسرار (دو جلد)	۱۳۴۲ (۴۴)

یکی دو کتاب کوچک هم برای نوجوانان نوشت مانند اصفهان.

ز) انتقاد و معرفی کتاب

جمالزاده تقریباً هر کتابی را که دریافت می‌کرد می‌خواند و در حاشیه آن یادداشت‌های ذوقی یا انتقادی می‌نوشت. مرسومش بر این بود که پس از خواندن کتاب تازه رسیده شمه‌ای از نظر خود را به مؤلف آن کتاب می‌فرستاد و اگر کتاب ارزشمند بود آن مطالب را در مقاله‌ای می‌آورد و در مجله‌ها چاپ می‌کرد. شاید نزدیک به هشتاد مقاله از این گونه نوشته داشته باشد. بسیاری از مهم‌ترین آنها در مجله راهنمای کتاب چاپ شده است.

جمالزاده، در سال ۱۳۵۵، طی مقاله نامه‌ای که با دانشگاه تهران امضا کرد، قسمتی از کتاب‌های کتابخانه خود را، در سه مرحله، به کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران بخش سوم اخیراً پس از درگذشت او ایصال شد. ضمناً اجازه داد که زیر نظر هیئت امنایی ثلث مبلغ از حقوق تألیف کتاب‌های نوشته او صرف خرید کتاب برای همان کتابخانه بشود؛ ثلث دیگر به دانشجویانی داده شود که مستحق کمک و علاقه‌مند به تحقیقات ادبی و تاریخی باشند؛ و ثلثی از آن به یکی از مؤسسات خیریه در اصفهان. در همان سال درجه دکتری افتخاری دانشگاه تهران به جمالزاده اعطا شد.

بعدها، جمالزاده مقداری سهام سیمان را، که در ایران داشت هم به دانشگاه تهران واگذار کرد تا به همان مصارف منظور نظر برسد. در این کار، تشویق دکتر جواد شیخ‌الاسلامی مؤثر افتاد.

جمالزاده کمک کردن مالی به اشخاص دانشمند نیازمند کوتاهی نداشت و می‌کوشید از

کمک‌کردن‌های او کسی آگاهی پیدا نکند.

پس از درگذشت او، نامه‌ها و اوراق و عکس‌ها و پراکنده‌های نوشته‌ای که در خانه‌اش می‌بود به تعداد بیست و شش هزار برگ، بنا بر نوشته‌ای که در سال ۱۳۷۰ نوشته و در کنسولگری ایران ثبت شده است از طریق کنسولگری به سازمان اسناد ملی تحویل شد.^۱ تصویر اسناد مربوط به اهدای حقوق تألیف و بخشش کتاب‌خانه و سهام سیمان و اوراق بازمانده‌اش برای ماندگاری و بقای نیت خیر آن شادروان در این‌جا به چاپ رسانیده می‌شود. جمالزاده زمستان ۱۳۷۶ در ژنو درگذشت. او پنجاه و سه سال پیش از آن (خرداد ۱۳۲۳) در پایان کتاب سر و ته یک کرباس، نوشت:

در این آخر عمری تنها آرزویی که دارم این است که در همان جایی که نیم قرن پیش به خشت و خاک افتاده‌ام همان‌جا نیز به خاک بروم و پس از طی دورهٔ پرنشیب و فراز عمر، خواب واپسین را در جوار زاینده رود دل‌نواز سر به دامن تخت فولاد مهمان‌نواز نهاده دیده از هستی پرغنج و دلال و پررنج و ملال ببرندم. اما ای بسا آرزو که خاک شده است. او به جای آرمیدن بر کنارهٔ زاینده رود کنار دریایچهٔ لمان به خاک رفت.

۱. مجلهٔ گنجینهٔ اسناد، سال ۷، زمستان ۱۳۷۶، ش ۳ و ۴، ص ۱۳۲ - ۱۳۵

فهرست اهمّ مقالات جمالزاده در زمینه تحقیقات ایرانی*

۱. مباحث ادبی و فرهنگی

۱. «آل احمد و جمالزاده، دو نامه»، اندیشه و هنر، ۳۷۳-۳۶۲: ۵.
۲. «آنچه بر کاوه تقی زاده گذشت»، روزگار نو، ش ۱۰ (۱۳۶۸)، ۵۱-۴۷.
۳. «ادبیات فارسی در تاجیکستان»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۹۶-۹۵.
۴. «اشکالات تاریخی در گلستان شیخ سعدی»، هزار پشه (۱۳۲۶)، ص ۸۳-۸۶.
۵. «از حافظ تا برشت»، نگین، ش ۶۵ (۱۳۴۹)، ۳۶-۳۴.
۶. «باز توضیح و تذکری درباره بغداد و تازی در شعر سعدی»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۷۲۸-۷۳۵؛ ۴۳: (۱۳۵۳)، ۲۱۴-۲۰۵، ۳۰۲-۲۹۰.
۷. «بلای انشاء و املاي عوامانه»، یغما، ۱۵: (۱۳۴۱)، ۳۴۵-۳۴۳.
۸. «بهارایران و بهاریه در شعر فارسی»، وحید، ۴: (۱۳۴۵/۴۶)، ص ۲۹۳-۲۸۹، ۴۲۶-۴۲۳.
۹. «به مناسبت سومین سالگرد وفات تقی زاده»، راهنمای کتاب ۱۴: (۱۳۵۰)، ۷۲۰-۷۰۳.
۱۰. «به یاد صادق هدایت»، راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۱۴-۴۱۷.
۱۱. «بیستین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۰: (۱۳۴۹/۵۰)، ۹۹۷-۱۰۰۹.
۱۲. «بیست و چهارمین سال وفات صادق هدایت»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۸-۱۱۷۳.
۱۳. «بیست و سه سال از مرگ هدایت می گذرد»، سخن، ۲۴: (۱۳۵۴)، ۱۱۷۸-۱۱۷۳.
۱۴. «بیست و ششمین سال درگذشت صادق هدایت»، سخن، ۲۵: (۱۳۵۵/۶)، ۱۰۲۳-۱۰۱۵.
۱۵. «پس از سی و سه سال»، سخن، ۶: (۱۳۳۳)، ۴۸-۴۳ (بحثی درباره ادبیات معاصر ایران).
۱۶. «پنجاهمین سال تأسیس روزنامه نسیم شمال»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۱۲۱-۱۲۹.

* برگرفته از فهرست مقالات فارسی ایرج افشار (پنج مجلد)، به کوشش و به بخش بندی خانم حکیمه دسترنجی. این جا فهرست مقالاتی آمده است که به نوعی مرتبط با مباحث تحقیقات ایرانی است. بنابر این فهرست کامل مقالات جمالزاده نیست. مخصوصاً هیچ یک از داستان ها و نوشته های اجتماعی او در آن فهرست و فهرست کنونی نیامده است (ایرج افشار).

۱۷. «تاریخ وفات سعدی»، هزار بیشه (۱۳۲۶)، ۷۹-۷۸.
۱۸. «تقی‌زاده»، یادنامه تقی‌زاده، (تهران ۱۳۴۹)، ص ۲۳۶-۲۰۴.
۱۹. «تقی‌زاده به قلم جمالزاده» راهنمای کتاب، ۱۳: (۱۳۴۹)، ۱۸۸-۱۶۵.
۲۰. «توضیح دیگر (درباره شعری از سعدی)»، ارمغان، ۴۲: (۱۳۵۲)، ۳۰۵-۲۹۸.
۲۱. «چگونه باید نوشت؟» سخن، ۱۰: (۱۳۳۸)، ۵۸۰-۵۷۸.
۲۲. «چند روزی با حکیم فلکی شیروانی» (چاپ طاهری شهاب)، وحید، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۵۵۵-۵۶۶، ۱۰۵۴-۱۰۶۹، ۱۳۶۸-۱۳۷۴.
۲۳. «چند لحظه با عطار شاعر و عارف ایرانی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۳/۲، ۴۸-۴۶.
۲۴. «حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و آلفرد دوموسه»، کشکول جمالی، ج ۱، تهران ۱۳۳۹، ۱۹۷-۱۹۵.
۲۵. «حافظ و رندی» هفتاد مقاله، (۱۳۷۱)، ۶۳۸-۶۲۹.
۲۶. «خواجہ حافظ و رندی»، که از باد و باران، تهران ۱۳۶۸، ۸۳-۹۴.
۲۷. «داستان حیرت‌زای دیوان مدائن و شاعر عرب» وحید، ۸: (۱۳۴۹/۵۰)، ۱۰۰-۸۵.
۲۸. «درباره امیر مهدی بدیع» راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۷۱۶-۷۱۳.
۲۹. «درباره تقی‌زاده»، یادنامه تقی‌زاده، تهران ۱۳۴۹، ۳۶-۶۱.
۳۰. «درباره عارف قزوینی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۶۴۰-۶۳۹.
۳۱. «دستوری در نویسندگی و داستان‌سرایی»، یغما، ۲۲: (۱۳۴۸)، ۵۳۲-۵۳۶.
۳۲. «دو داستان همانند، داستان قدیم فرانسوی - رستم و اسفندیار فارسی»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۲۸۷-۲۹۰.
۳۳. «دو ساعتی با مردی ادیب و دانشمند»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۱۶-۲۲، ۱۰۵-۱۱۱، ۱۶۵-۱۶۸، ۳۴۴-۳۴۸، ۳۹۵-۳۹۸، ۴۵۰-۴۵۴، (درباره میرزا حسن خان شیخ جابری انصاری).
۳۴. «رواج بازار شعر و شاعری»، ارمغان، ۴۱: (۱۳۵۱)، ۷۳-۸۵، ۱۶۷-۱۷۷، ۲۴۰-۲۵۳، ۳۱۱، ۳۱۷-۳۱۱، ۳۶۱-۳۷۱، ۴۷۱-۴۷۷، ۶۱۱-۶۱۷، ۶۶۶-۶۷۴، ۷۲۸-۷۳۸؛ ۴۲: (۱۳۵۲)، ۵-۱۶، ۱۰۰-۱۰۸، ۱۴۵-۱۵۳، ۲۵۰-۲۵۴، ۳۸۶-۳۹۰، ۴۴۳-۴۴۷، ۵۰۵-۵۱۰، ۵۹۳-۵۹۷، ۶۵۹-۶۶۳؛ ش ۴۳: (۱۳۵۳)، ۵-۱۲، ۷۰-۷۶، ۱۳۶-۱۴۳، ۳۶۳-۳۷۳، ۴۲۱-۴۲۸، و ادامه آن در تمام شماره‌های دوره‌های ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷ (۱۳۵۷، ۱۳۵۴).
۳۵. «زبان داستان»، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۴۲-۴۷.
۳۶. «سخنانی دیگر درباره دکتر محمود افشار»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۱۳۱-۱۳۵.
۳۷. «سوغواری برای یک دوستی شصت ساله»، وحید، ۵: (۱۳۴۷)، ۷۳-۱۰۷، ۶: (۱۳۴۷/۸)، ۹-۱۲، ۱۹۴-۲۰۴ (درباره وفات

- استاد ابراهیم پورداود). وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶-۴۶۱، ۵۵۲-۵۵۷، ۶۸۲-۶۷۵.
۳۸. «سید محمدعلی جمالزاده به قلم خودش»، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۱۸۸-۱۴۶، ۵۰۱-۴۹۹.
۳۹. «سید حسن تقی‌زاده»، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۵۷۸-۵۶۵.
۴۰. «سید حسن تقی‌زاده»، مشاهیر رجال، تهران ۱۳۷۰، ۳۲۷-۳۰۱.
۴۱. «شرح حال آقای جمالزاده به قلم خود»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۶: (۱۳۳۳)، ۲۵۶-۲۸۱.
۴۲. «شعرای کاسب‌کار»، هزاربیشه، (تهران ۱۳۲۶)، ۲۹۵-۲۸۲.
۴۳. «شیوه نقطه‌گذاری و...» کلک ۱: (۱۳۶۹): ۴، ۱۲۶-۱۲۹.
۴۴. «عارف قزوینی» هزار بیشه، (تهران ۱۳۲۶)، ۱۱-۹.
۴۵. «عکس هشتاد سالگی تقی‌زاده»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۳۴۹.
۴۶. «فابل در ادبیات فارسی»، گوهر، ۱: (۱۳۵۱/۲)، ۲۹-۲۵، ۲۷۲-۲۶۶، ۷۰۷-۷۰۳، ۸۰۲-۸۰۰، ۹۲۱-۹۱۱، ۱۱۰۳-۱۱۱۰؛ ۲: (۱۳۵۳)، ۴۲۵-۴۲۱، ۳۱۸-۳۱۶، ۱۳۵-۱۳۲، ۵۳۰-۵۲۶، ۶۴۲-۶۳۸، ۱۰۰۳-۹۹۸؛ ۳: (۱۳۵۴)، ۴۹۷-۴۹۴، ۲۸۲-۲۷۹، ۱۸۲-۱۷۹، ۵۹۰-۵۸۶.
۴۷. «قائنی و مکتب‌های ادبی فرنگیها»، کاوه، ۱۳: (۱۳۵۴)، ۲۴-۲۱، ۴.
۴۸. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی»،
- وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۶-۴۶۱، ۵۵۲-۵۵۷، ۶۸۲-۶۷۵.
۴۹. «گوته و هاتف»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۳۱۶-۳۱۳.
۵۰. «مجتبی مینوی»، راهنمای کتاب، ۲۰: (۱۳۵۶)، ۱۰۹-۱۰۸.
۵۱. «مشتاق اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۹: (۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۱۸.
۵۲. «معرفی یغماي جندقی به قلم پسر فتحعلی شاه قاجار»، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۶۲-۳۶۰.
۵۳. «مقام اخلاقی و علمی دکتر [غلامحسین یوسفی]»، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ۸، ۴۷-۴۹.
۵۴. «مولوی و مثنوی»، یادنامه مولوی (تهران ۱۳۳۷)، ۴۵-۱۰.
۵۵. «نام آوازاها در غزلی از مولای روم»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۴۶۲-۴۵۸.
۵۶. «نامه‌ای از جمالزاده درباره صادق هدایت»، نگین، ۴۱: (۱۳۴۷)، ۷۴-۷۲، ۱۰.
۵۷. «نامه‌ای از علامه محمد قزوینی»، به اهتمام محمدعلی جمالزاده، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)، ۴۰۰-۳۹۶.
۵۸. «نوپردازان عهد کهن»، نگین، ۷۰: (۱۳۴۹)، ۷۰-۶۹، ۲۶-۲۵.
۵۹. «نه اندر نه آمد سه اندر چهار» (شعر فردوسی)، مهر، ۲: (۱۳۱۳)، ۳۴-۲۵.
۶۰. «واقع‌گرایی سعدی»، ایران‌نامه، ۳: (۱۳۶۴)، ۶۹۹-۶۴۹.
۶۱. «وفات دکتر معین»، یغما، ۲۴: (۱۳۵۰)، ۳۷۴-۳۷۱.

۶۲. «وفات بابا مقدم»، نشر دانش، ۷: (۱۳۶۶)، ۴۸۳.
۶۳. «همشهری من هاتف اصفهانی»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۲۲۷-۲۲۳.
۶۴. «هیجدهمین سالگرد وفات صادق هدایت»، سخن، ۱۸: (۱۳۴۷)، ۱۱۳۷-۱۱۳۹.
۶۵. «یادداشت‌هایی درباره شاهنامه فردوسی»، محیط ادب، تهران ۱۳۵۸، ۹۳-۶۹.
۶۶. «یادگارهایی از روزگار جوانی جمالزاده» (مجله ادبی برلین)، راهنمای کتاب، ۱۶: (۱۳۵۲) ۴۱۵-۴۲۴، ۶۲۲-۶۴۵.
۶۷. «یادی از هدایت آن غمگسار صادق»، سخن، ۱۶: (۱۳۴۵)، ۲۱۸-۲۲۲، ۳۰۵-۳۰۶.
۶۸. «یادی از هدایت به مناسبت هفدهمین سال وفات او»، سخن، ۱۷: (۱۳۴۶)، ۱۰۵۷-۱۰۶۰.
۲. تاریخ و خاطرات
۶۹. «آیا خاک ایران استبدادپرورست»، هزارپشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۵-۲۳۷.
۷۰. «ابوالحسن شاه حکیم‌باشی، یک سند تاریخی دربارهٔ سیستان» به اهتمام محمدعلی جمالزاده، سخن، ۱۵: (۱۳۴۳)، ۱۹۹-۲۰۳.
۷۱. «افسانهٔ رفتن اسکندر مقدونی به امریکا»، هنر و مردم، ش ۱۳۶/۱۳۷ (۱۳۵۲)، ۴۹-۴۵۰.
۷۲. «افغانستان» وحید، ۳: (۱۳۴۴)، ۳۸-۴۵، ۱۱۸-۱۲۸.
۷۳. «انتشار اسناد سیاسی ایران در انگلستان»، وحید ۱: (۱۳۴۲)، ۱۶-۱۲.
۷۴. «اولین لشکرکشی اروپا به ایران»، کاوه، ج ۶، ش ۸، ۷-۱۴.
۷۵. «بنای کتابخانهٔ روزنامهٔ کاوه»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۶۴-۴۴۸.
۷۶. «به پاس دوستی هفتاد ساله با خاندان علوی»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۱، ۴۴-۴۷.
۷۷. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، یادنامهٔ دینشاه ایرانی، ۱۷۰-۱۷۲.
۷۸. «بیرق‌های ایران در عهد صفویه»، هنر و مردم، دورهٔ جدید، ش ۳۹/۴۰، ۱۰-۱۳.
۷۹. «پرتغالیها و ایران»، هزار پشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۶-۱۲۸.
۸۰. «تاجگذاری پادشاهان در شاهنامهٔ فردوسی طوسی»، یادگارنامهٔ حبیب یغمایی، تهران ۱۳۵۶، ۹۳-۱۲۹.
۸۱. «ترجمهٔ حال سید جمال‌الدین واعظ»، یغما، ۷: (۱۳۳۳)، ۱۱۸-۱۲۳، ۱۶۳-۱۷۰، ۳۹۴-۴۰۱.
۸۲. «تقریرات سید ضیاء و کتاب سیاه او»، آیسند، ۶: (۱۳۵۹)، ۷۳۶-۷۴۵، ۷: (۱۳۶۰)، ۲۰۷-۲۱۳، ۲۹۱-۲۹۴.
۸۳. «تواریخی مربوط به کمیتهٔ برلین»، مقالات تقی‌زاده، ۵: (۱۳۵۵)، ۱۸۱-۱۸۳.
۸۴. «چند روایت (دربارهٔ عبدالعلی صدیق‌السلطنه نوری)»، آیسند، ۷: (۱۳۶۰)، ۶۵-۸۵.
۸۵. «حاجی میرزا آقاسی»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۱۲۴-۱۲۵.
۸۶. «حاجی میرزا آقاسی برای خود مردی بوده»، هزار پشه (تهران ۱۳۲۶)، ۲۲۲-۲۲۵.
۸۷. «خاطرات واقعهٔ شوم بین راه بغداد و

- حلب»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۶۷۵-۶۸۰، ۸۳۱-۸۳۶.
۸۸. «خاطراتی از مبارزات سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، تاریخ و فرهنگ معاصر، ۲: (زمستان ۱۳۷۰)، ۲۲۸-۲۱۸.
۸۹. «خاطراتی از کمیته ملّیون ایران در برلین»، آئنده، ۱۷: (۱۳۷۰)، ۷۴۷-۷۴۱.
۹۰. «دخمة انوشیروان کجاست؟» فرهنگ ایران زمین، ۲۱، ۲۵-۲۶: (۱۳۵۵).
۹۱. «دربارة سید جمال‌الدین اصفهانی و سید حسن تقی‌زاده»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۴۵۵-۴۶۶.
۹۲. «دربارة صحاف باشی»، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۱۳۱-۱۲۸.
۹۳. «دو روز با ناصرالدین شاه در چمنزارهای سویس»، یغما، ۸: (۱۳۴۴)، ۲۱۷-۲۰۶، ۲۴۶-۲۵۲ (اقتباس از کتاب معیرالممالک).
۹۴. «دو نامه ناپلئون به فتحعلی شاه»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۳۱۷-۳۰۱.
۹۵. «سه داستان واقعی از زبان سفیر انگلستان در دربار فتحعلی شاه و پاره‌ای ملاحظات جسارت آمیز»، تلاش، ش ۷۰ (خرداد ۱۳۵۶)، ۱۲-۱۰.
۹۶. «سید جمال‌الدین واعظ»، مردان خود ساخته (تهران ۱۳۲۶)، ۱۳۸-۱۲۰.
۹۷. «شمه‌ای درباره علم و آیین تاریخ‌نگاری»، یادنامه ابوالفضل بیهقی (منه‌شد ۱۳۵۰)، ۱۲۰-۱۳۶.
۹۸. «شیر در ایران و ماوراءالنهر»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۹۸-۱۹۸، ۲۰۱-۲۰۱.
۹۹. «شیر و خورشید در پرچم ایران و سکه‌های قدیمی»، هنر و مردم، دورۀ جدید، ش ۴۱/۴۲، ۸۶.
۱۰۰. «صدیق السلطنه و فریدالسلطنه صدری»، آئنده، ۱۰: (۱۳۶۳)، ۵۴.
۱۰۱. «عکس از ابراهیم پورداود و محمدعلی جمالزاده» [و دیگران]، آئنده، ۱۶: (۱۳۶۹)، ۶۳۸-۶۳۷.
۱۰۲. «عکس رؤسای تجار و اصناف در دورۀ اول»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ۵۹۱-۵۹۰.
۱۰۳. «علی نوری (ملّا)، نامه‌ای از یک ملّای بزرگ» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۴۸۴-۴۸۷.
۱۰۴. «فتحعلی شاه، یک نامه از فتحعلی شاه» (به اهتمام محمدعلی جمالزاده)، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۳۹)، ۲۲-۲۲.
۱۰۵. «قدیمی‌ترین روابط سیاسی بین ایران و آلمان»، کاوه، ج ۶، ش ۷، ۷-۱۱.
۱۰۶. «قصۀ روزنامه کاوه و قضیۀ اسداوف»، روزگاران، ۶: (۱۳۶۵۶)، ش ۹، ۴۹-۵۱.
۱۰۷. «ماه شب چهاردهم و سید جمال‌الدین واعظ اصفهانی»، وحید، ۱۰ (۱۳۵۱)، ۳۶۴-۳۶۹.
۱۰۸. «مجلس عروسی نواده امیر تیمور گورکانی»، وحید، ۱۴: (۱۳۵۵)، ش ۴، ۲۲۹-۲۳۳ (براساس عجایب المقدور).
۱۰۹. «محمد علی شاه قاجار و سید جمال‌الدین واعظ مشهور به اصفهانی»، خاطرات وحید، ش

- ۲۸ (۱۳۵۲)، ۱۰-۱۴؛ ش ۳۱ (۱۳۵۳) ۳۵-۴۱، ۴۵.
۱۱۰. «محمدعلی شاه و سید جمال‌الدین واعظ»، خاطرات سیاسی و تاریخی، تهران ۱۳۶۲، ۹-۲۶.
۱۱۱. «مکتب پسر ملأعلی اصغر نیم قرن پیش ازین»، آموزش و پرورش، ۳۲: (۱۳۳۹)، ش ۴ ۱۷-۲۱.
۱۱۲. «نامه‌های دهخدا»، [به اهتمام محمدعلی جمالزاده]، راهنمای کتاب، ۱۲: (۱۳۴۸)، ۴۶۳-۴۶۱.
۱۱۳. «نقاره‌خانه ضحاک»، وحید، ۲: (۱۳۴۴)، ش ۷، ۳۲-۳۶.
۱۱۴. «یادگارهای دوره تحصیل»، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۳۹۸-۴۰۴.
۱۱۵. «یک نامه از عهد ساسانیان (نامه تنسر)»، کاوه، ج ۵، ش ۴، ۱۱-۱۱.
- ۳. انتقاد و بررسی کتاب**
۱۱۶. «ابومسلم سردار خراسان»، [غلامحسین یوسفی]، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۳۹۹-۴۰۴.
۱۱۷. «ادبیات معاصر ایران»، تألیف ف. ماخالسکی، راهنمای کتاب، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۴۳-۵۳۷.
۱۱۸. «اسناد محرمانه وزارت امور خارجه بریتانیا درباره قرار داد ۱۹۱۹ انگلستان در ایران [از جواد ششیخ‌الاسلامی]، آینه، ۱۸: (۱۳۷۱)، ۱۵۳-۱۵۷.
۱۱۹. «افسانه آفرینش»، [صادق هدایت و ترجمه آن به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۲۵۸-۲۵۹.
۱۲۰. «افغان‌نامه» [از دکتر محمود افشار]، آینه، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۶۱-۳۶۳.
۱۲۱. «ایام نوروز با میدی و خواجه عبدالله انصاری» یغما، ۱۱: (۱۳۴۷)، ۵۷-۶۴ (درباره کشف الاسرار).
۱۲۲. «ایران»، [تألیف ژرژدار]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۶۴)، ۷۲-۷۷.
۱۲۳. «یاز هم درباره حاجی بابا»، آینه، ۱۳: (۱۳۶۶)، ۱۳۹-۱۴۶.
۱۲۴. «برگزیده شعر فارسی معاصر» [تألیف منیب‌الرحمن به انگلیسی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۷-۵۳.
۱۲۵. «بیاض سفر» [از ایرج افشار]، راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۴۳۱-۴۴۳.
۱۲۶. «پیغمبر دزدان»، [تصحیح محمدابراهیم باستانی پاریزی]، راهنمای کتاب، ۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴-۴۰۹.
۱۲۷. «تاریخ ادبیات ایران»، [به آلمانی، یان ریپکا]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۹۵-۶۹۹.
۱۲۸. «تاریخ ارمنستان موسی خورناسی»، نامواره ذکر محمود افشار، ج ۴: تهران ۱۳۶۷، ۲۱۱۷-۲۱۳۴.
۱۲۹. «تاریخچه صنعت نساجی ایران»، [تألیف مهدی بهشتی‌پور]، وحید ۳: (۱۳۴۵)، ۴۵۲-۴۵۵.

۱۳۰. «تاریخ و توسعه ادبیات فارسی کنون»، [تألیف بزرگ علوی به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۸: (۱۳۴۴)، ۴۵-۴۷.
۱۳۱. «تذکره خوان نعمت» [از ذکائی بیضائی]، ارمان، ۴۷: (۱۳۵۷)، ۱۳۶-۱۴۶.
۱۳۲. «تعزیه و تعزیه خوانی»، [از صادق همایونی]، راهنمای کتاب، ۱۹: (۱۳۵۵)، ۴۰۶-۴۱۱.
۱۳۳. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، ایران شناسی، ۲: (۱۳۶۹)، ۳۵-۶۴۲.
۱۳۴. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، کلک، ۱: (۱۳۶۹)، ش ۱۱/۱۲، ۲۴۱-۲۴۹.
۱۳۵. «تعزیه در ایران» [از صادق همایونی]، تاریخ و فرهنگ معاصر، ش ۱۱/۱۲، (زمستان ۱۳۷۳): ۲۵۷-۲۶۳.
۱۳۶. «تقویم و مقویم»، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۳۱۰-۳۱۶، ۵۰۶-۵۱۱.
۱۳۷. «تنبک» [از رجیبی]، وحید، ش ۲۳۵/۲۳۴ (۱۳۵۷)، ۲۶-۳۰.
۱۳۸. «جلال الدین رومی» [از کریستف بورگل]، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۱۲۳-۱۲۹.
۱۳۹. «جهان نامه» [تصحیح محمدامین ریاحی]، راهنمای کتاب، ۶: (۱۳۴۲)، ۱۸۸-۱۹۰.
۱۴۰. «جوهر فرد» [از عبدی بیک]، آینده، ۷: (۱۳۶۰)، ۱۲۲-۱۲۳.
۱۴۱. «چند کتاب تازه»، (ایلات و طوایف درگز، نورالعلوم، اخوان الصفا، تاریخ سانسور در مطبوعات ایران)، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۳۸۷-۳۹۱.
۱۴۲. «چهل مجلس» [علاءالدوله سمنانی به اهتمام عبدالرفیع حقیقت]، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۱۹-۱۲۵ و ۷: (۱۳۶۰)، ۷۷۱-۷۷۲.
۱۴۳. «حاجی بابا دلاک زاده اصفهانی»، آینده، ۱۱: (۱۳۶۴)، ۶۷-۷۴.
۱۴۴. «حافظ در اوج [از پرویز خائفی]، گوهر، ۴: (۱۳۵۵)، ۸۰۴-۸۰۸.
۱۴۵. «حافظ و موسیقی» [از حسینعلی ملاح]، راهنمای کتاب، ۱۷: (۱۳۵۳)، ۸۶-۸۹.
۱۴۶. «خاتون هفت قلعه»، یغما، ۱۸: (۱۳۴۴)، ۳۸۲-۳۸۶ (درباره فجوریه، تألیف والی بن سهراب گرجستانی).
۱۴۷. «خردنامه» [تألیف ابوالفضل علی مستوفی، چاپ عبدالعلی ادیب برومند]، یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۳۰۴-۳۰۸.
۱۴۸. «خطابه آقای سید حسن تقی زاده»، راهنمای کتاب، ۲: (۱۳۳۸)، ۵۳۳-۵۴۹.
۱۴۹. «خلقیات ما ایرانیان»، آینده، ۵: (۱۳۵۸)، ۹۶۵-۹۷۲.
۱۵۰. «خواندنی های ادب فارسی»، [از علی اصغر حلبی]، آینده، ۸: (۱۳۶۱)، ۸۰۲-۸۰۳.
۱۵۱. «داستان های برگزیده داستان سرایان ایرانی معاصر»، [تألیف ردولف گلکپه به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۳۹۷-۵۰۱.
۱۵۲. «[دکتر محمد معین]»، مجموعه مقالات دکتر معین، ۱: (۱۳۶۴)، بیست و یک - بیست و سه.

۱۵۳. «دمی چند با شادروان دکتر قاسم غنی»، ایران نامه، ۱: (۱۳۶۲)، ۶۴۸-۶۲۷، ۲: (۱۳۶۳)، ۱۷۸-۲۰۲، ۲۵۴-۲۷۲ (درباره یادداشت‌های او).
۱۵۴. «دوچه الازهار عبدی بیگ نویدی شیرازی» [چاپ علی مینائی تبریزی و ابوالفضل رحیموف]، حمایی نامه، تهران ۱۳۵۵، ۲۸۷-۳۰۰.
۱۵۵. «دیانت زرتشتی» [ترجمه فریدون وهمن]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۹-۸۲.
۱۵۶. «دیوان پروین اعتصامی به زبان آلمانی» [یادنامه پروین اعتصامی، تهران ۱۳۷۰، ۱۰۳-۱۰۶].
۱۵۷. «دیوان صوفی مازندرانی»، وحید، ۷: (۱۳۴۹)، ۱۲۵۵-۱۲۷۰.
۱۵۸. «دیوان مهستی گنجوی»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۲۷۳-۲۸۲، ۳۶۶-۳۷۶، ۴۲۰-۴۲۳.
۱۵۹. «ذکریدیع» [اثر محمدباقر رفیعی]، نگین، ۷۷: (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۹، ۵۴.
۱۶۰. «رستم التواریخ و مؤلف آن رستم‌الحکماء»، وحید ۹: (۱۳۵۰)، ۱۳۳-۱۴۹، ۳۶۱-۳۶۶.
۱۶۱. «رفتار و کردار عامه فرانسوی و ایرانی برمبنای امثال» [از محمد حسن رضوانیان]، آینده، ۹: (۱۳۶۲)، ۶۵-۶۹.
۱۶۲. «روان‌های روشن» [از غلامحسین یوسفی]، آینده، ۶: (۱۳۶۹)، ۱۷۲-۱۸۰.
۱۶۳. «ووزنامه روح القدس»، آینده، ۶: (۱۳۵۹)، ۱۴۴-۱۴۶.
۱۶۴. «زرتشت، دنیا و گفتار زرتشت» [اثر امیرمهدی بدیع به فرانسه]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۷۴-۸۰.
۱۶۵. «زندگانی روزمره مردم آذربایجان و نمایشنامه‌های آخوندزاده»، [تألیف هورست براند به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۵۵۵-۵۵۰.
۱۶۶. «ژنده پیل» [تألیف حشمت مؤید به آلمانی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۷. «سخنی چند درباره شاهنامه» [از عبدالحسین نوشین]، راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۸۶۶-۸۷۱.
۱۶۸. «سرگذشت موسیقی ایرانی»، [روح‌الله خالقی]، راهنمای کتاب، ۴: (۱۳۴۰)، ۲۵۶-۲۶۳، ۳۶۲-۳۷۰.
۱۶۹. «سفرنامه حاج سیاح به فرنگ» [به کوشش علی دهباشی]، کتاب به نگار، تهران ۱۳۶۸، ۲۳۱-۲۴۴.
۱۷۰. «شاعره ایران، پروین اعتصامی» [کتابی به زبان آلمانی]، تألیف طوبی شهناز اعلامی اصفهانی، وحید، ۳: (۱۳۴۵)، ۷۱۷-۷۱۸.
۱۷۱. «شعر قند و عسل» [اثر مهدی آذریزدی]، راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۲۴۱-۲۴۸.
۱۷۲. «شناخت زعفران ایران» [از محمدحسن ابریشمی]، کیهان فرهنگی، ۵: (۱۳۶۷)، ۴، ۳۲-۳۳.
۱۷۳. «شهر آهو خانم» [نوشته علی محمد

- افغانی، [نگین، ش ۳۱ (آذر ۱۳۴۶)، ۲۴-۲۳، ۴۸.
۱۷۴. «عقاید مزدک» [از سید علی مهدی نقوی، [نگین، ش ۱۱۱ (مرداد ۱۳۵۳)، ۱۸-۱۵.
۱۷۵. «غربت غرب» [از احسان نراقی، [نگین، ش ۱۲۲ (نبر ۱۳۵۴)، ۲۰-۱۹، ۴۸-۴۶؛ ش ۱۲۳ (مرداد ۱۳۵۴)، ۲۶-۲۳.
۱۷۶. «فردوسی و شعر او»، [تألیف مجتبی مینوی، [یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۱۳۲-۱۲۷، ۱۷۶-۱۸۱، ۲۴۲-۲۳۷.
۱۷۷. «فهرست موضوعی انتشارات دانشگاه تهران»، [گردآوری علی اکبر جانا، [یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۸-۴۶.
۱۷۸. «قصه‌های استاد» [از سیدجمال‌الدین اسدآبادی، [راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۳۲۸-۳۲۴.
۱۷۹. «کتاب‌شناسی فردوسی» [از ایرج افشار، [یغما، ۲۱: (۱۳۴۷)، ۶۵۴-۶۵۰.
۱۸۰. «کتاب کلثوم تنه [طرح بیژن اسدی‌پور، دفتر ش ۱، (اسفند ۱۳۷۲): ۱۱-۱۳؛ ۱۶-۲۰.
۱۸۱. «کردو کردستان» (یک کتاب تازه بسیار ممتاز، [به زبان فرانسه، تألیف بازیل نیکی تین، [یغما، ۹: (۱۳۳۵)، ۴۱۲-۴۰۵.
۱۸۲. «کشف الحقائق» [اثر عزیز نسفی، تصحیح احمد مهدی دامغانی، [راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۵۱۷-۵۱۱.
۱۸۳. «کلمات عربی در شاهنامه فردوسی» [از محمد جعفر معین‌فر، [راهنمای کتاب، ۱۴: (۱۳۵۰)، ۵۷۱-۵۶۸.
۱۸۴. «لیلی و مجنون» [ترجمه آلمانی رودلف گلکپه، [راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۶۱۷-۶۲۳.
۱۸۵. «مانی و سنت او» [از فرانسوا دوکره، [راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۴۰۳-۳۷۶.
۱۸۶. «مجله علم و هنر»، آینده، ۸ (۱۳۶۱)، ۱۹۶-۱۹۴.
۱۸۷. «مراحل عرفانی شیخ ابوسعید» [ترجمه اسرارالتوحید از محمد آشنا، [راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)، ۶۵۸-۶۵۰.
۱۸۸. «معرفی کتاب مهم رستاخیز شرقی» [تألیف ریموند شواب، [مجله دانشکده ادبیات تهران، ۱۴: (۱۳۴۶)، ۵۶۶-۵۵۵.
۱۸۹. «هاروت و ماروت و صدراعظم آلمان»، کاوه، ۱۰: (۱۳۵۱)، ۱۶-۶ (نیز حاوی زندگی «روزن»‌های مستشرق).
۱۹۰. «یادنامه ژان ریپکا»، [راهنمای کتاب، ۱۰: (۱۳۴۶)، ۴۰۴-۴۰۲.
۱۹۱. «یعقوب لیث» [از محمد ابراهیم باستانی پاریزی، [راهنمای کتاب، ۲۱: (۱۳۵۷)، ۶۷-۷۵.
۴. معرفی خاورشناسان.
۱۹۲. «[آنکتیل دوپرون]»، جنگ، سال اولی، ۹: (شهریور ۱۳۶۹) ۲۷: ۱۰؛ ۳۲-۳۳؛ ش ۱۱، ۵۰-۵۱.
۱۹۳. «استاد ریپکا و مرحوم شمس‌العرفا»، [راهنمای کتاب، ۵: (۱۳۴۱)، ۶۷۵-۶۷۳.

۱۹۴. «روزن آلمانی و هاروت و ماروت»، یغمای سی و دوم، تهران ۱۳۷۰، ۴۲۳-۴۲۵.
۱۹۵. «شناسانده زردشت و اوستا»، نامه مینوی، تهران، ۱۳۵۰، ۱۰۴-۱۲۴.
۱۹۶. «میراث گوبینو»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۷۸-۴۷۹؛ ۱۴ (۱۳۴۰)، ۱۷-۲۰، ۶۳-۶۸.
۱۹۷. «نامه جمالزاده» [درباره پرفسور مینورسکی]، یغما، ۱۹: (۱۳۴۵)، ۱۰۵-۱۰۶.
۵. هنر، صنعت، موسیقی
۱۹۸. «آوازه‌های قدیمی ایران»، موسیقی، ج ۲، ش ۲، ۵-۱.
۱۹۹. «کمال‌الملک»، هنر و مردم، دوره جدید، ش ۳۵ (۱۳۴۴)، ۱۹-۶.
۲۰۰. «مطالبی درباره جیفه پادشاهان قاجاریه»، یغما، ۲۰: (۱۳۴۶)، ۵۱۵-۵۱۷.
۲۰۱. «منزل با سلیقه ایرانی»، یغما، ۱۶: (۱۳۴۲)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۰۲. «موزه هانیپال در تهران»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۲۴-۱۲۶.
۲۰۳. «نمونه‌ای از خط و انشاء و نقاشی ناصرال‌الدین شاه»، به اهتمام محمدعلی جمالزاده، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۴۳-۱۵۰.
۶. زبان فارسی
۲۰۴. «خوردن» نامواره دکتر محمود افشار، ج ۹، (۱۳۷۵)، ۵۰۴-۵۰۳.
۲۰۵. «داستان مرغ ققنس»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۴۱۵-۴۱۸.
۲۰۶. «در حاشیه خط و زبان»، نگین، ج ۴ (۱۳۴۷)، ش ۲، ۳۱-۳۶.
۲۰۷. «زبان راجی یا راژی»، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ۹: (۱۳۳۶)، ۲۱۷-۲۱۸.
۲۰۸. «زبان عامیانه»، راهنمای کتاب، ۳: (۱۳۳۹)، ۷۱۶-۷۲۰.
۲۰۹. «زبان عوامانه»، فرهنگ ایران زمین، ۱۱: (۱۳۴۲)، ۳۵-۷۰.
۲۱۰. «سؤال ادبی» [از میرزا محمدخان قزوینی در باب زبان فارسی] فرنگستان، ۱، ۳۴۱-۳۵۰.
۲۱۱. «سیر و سیاحتی در مثنوی مولانا (امثال و حکم)»، یغما، ۱۳: (۱۳۳۹)، ۴۳۹-۴۴۶.
۲۱۲. «قدیم و قدیمی»، ارمغان، ۴۰: (۱۳۵۰)، ۶۹۳-۶۹۹.
۲۱۳. «معنی کلمه دری و کبک دری»، ارمغان، ۳۹: (۱۳۴۹)، ۴۸۹-۴۹۶.
۲۱۴. «نثر فارسی»، یغما، ۱۰: (۱۳۳۶)، ۲۵۲-۲۵۳.
۷. مباحث اجتماعی و عامه‌ای
۲۱۵. «با سواد بودن ارمنی‌های جلفا در یک قرن و نیم پیش از این»، هور، ۱ (۱۳۵۱)، ش ۱۲، ۶-۱.
۲۱۶. «بلوک ویل (دو)، بلای ترکمن در ایران قاجاریه»، ترجمه سیدمحمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۲ (۱۳۴۹)، ۱۳-۱۴؛ ش ۶۳، ۱۹-۲۰؛ ش ۶۴، ۴۱-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۶-۳۸؛ ش ۶۶، ۴۰-۴۱؛ ش ۶۷، ۵۲-۴۶؛ ش ۶۹، ۶۹-۷۰.

- ۸: ۴۷-۴۶؛ ش ۷۰، ۷۲-۶۸؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۲۲۳. «ری و طهران»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۶-۴۵، ۵۰؛ ش ۷۲، ۵۲-۴۷؛ ش ۷۵، ۴۶-۴۵؛ ش ۴۹، ۷۴، ۴۹-۴۷؛ ش ۷۸، ۵۵-۵۶.
۲۱۷. «بازی نرد قبل از ساسانیان»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۷۲-۱۷۳.
۲۱۸. «گویینو، کنت دو، جنگ ترکمن»، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۶۰ (۱۳۴۹)، ۲۴-۲۶؛ ش ۶۱، ۱۱-۱۰، ۵۸-۵۷؛ ش ۶۲، ۱۹-۲۰، ۳۸؛ ش ۶۳، ۴۳-۴۴؛ ش ۶۴، ۴۲-۴۴؛ ش ۶۵، ۳۹-۳۸، ۶۲؛ ش ۶۶، ۳۹-۴۰؛ ش ۶۷، ۴۴-۴۵؛ ش ۶۹، ۴۵-۴۶؛ ش ۷۰، ۶۷، ۶۹؛ ش ۷۱ (۱۳۵۰)، ۴۸-۴۷، ۵۰؛ ش ۷۲، ۴۵-۴۶، ۵۶.
۲۱۹. «گوته و نوروز ما ایرانیان»، کاوه [جدید]، ۷: (۱۳۴۸)، ۳۱-۲۹.
۲۲۰. «موز، هانری، سیر و سیاحت در ترکستان و ایران»، ترجمه سید محمدعلی جمالزاده، نگین، ش ۱۵۹ (مرداد ۱۳۵۷)، ۳۵-۳۷؛ ش ۱۶۰، ۴۱-۴۴؛ ش ۱۶۱، ۴۶-۴۹؛ ش ۱۶۲، ۴۷-۵۱، ۱۶۳؛ ش ۱۶۴، ۵۸-۵۹؛ ش ۱۶۵، ۳۶-۳۵؛ ش ۱۶۹ (خرداد ۱۳۵۸)، ۵۶-۵۹؛ ش ۱۷۰، ۴۲-۴۵؛ ش ۱۷۲، ۳۶-۳۸؛ ش ۱۷۵، ۳۲-۳۴.
۲۲۱. «نوروز جمشیدی»، کاوه [جدید]، ۶: (۱۳۴۷)، ۲۱-۳۰.
- ۸: ۳۹۵-۳۹۷، ۸۰۶-۸۱۰، ۲۲۳. «ری و طهران»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۴۰۴-۴۰۹، ۵۱۲-۵۱۸، ۵۵۶-۵۵۸.
۲۲۴. «تهران و گذشته آن»، کشکول جمالی، ج ۱ (تهران ۱۳۲۶)، ۲۷۶-۲۸۴.
۲۲۵. «نام خلیج فارس»، یغما، ۱۷: (۱۳۴۳)، ۳۵۱-۳۵۳.
۹. علوم
۲۲۶. «ابجد، هوز...»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)، ۲۰۲-۲۰۷، ۲۵۸-۲۶۳، ۲۹۶-۳۰۱، ۳۴۱-۳۴۵؛ نیز کاوه، ج ۵، ش ۱۰، ۸-۴.
۱۰. تصوف و عرفان
۲۲۷. «تمدن و اقمی و عرفان»، کاوه، ۱۱، (۱۳۵۲)، ش ۱۳، ۱۶.
۲۲۸. «راهنمایی به فتوت یعنی تمدن»، کاوه، ۱۲: (۱۳۵۳)، ش ۶/۵، ۳۳-۳۵ (دربارهٔ رسائل جوانمردان).
۲۲۹. «شیوخ سلسلهٔ شیخیه»، یغما، ۱۴: (۱۳۴۰)، ۴۰۲-۴۰۹، ۴۴۰-۴۴۸، ۴۸۷-۴۹۳، ۵۳۸-۵۴۳.
۲۳۰. «منصور حلاج»، هزار بیشه (تهران ۱۳۲۶)، ۱۵-۲۱.
۲۳۱. «نشر متون صوفیانه مفیدست یا مضر؟»، راهنمای کتاب، ۹: (۱۳۴۵)، ۱۲۱-۱۲۸.

۸. جغرافیای تاریخی

۲۲۲. «اصفهان عروس بسیار بلادیده»، وحید، ۲۳۲. «بالشویسم در ایران قدیم (مزدک)»، کاوه،

۱۱. ادیان و مذهب

- ج ۵، ش ۳، ۵-۱۱؛ ش ۴ و ۵، ۸-۱۵. ۱۳۴۲، ۲۶-۳۳.
۲۳۳. «خواجہ عبداللہ انصاری و نظر دو
- مسیحی»، راهنمای کتاب، ۱۸: (۱۳۵۴)،
- ۱۶۹-۱۷۱.
۲۳۴. «شرح احوال مولانا حاج میرزا حسن صفی
- علیشاه اصفهانی»، وحید، ۱۳: (۱۳۵۴)،
- ۱۰۵۶-۱۰۶۰.
۱۳. گوناگون
۲۳۶. «حاضر جوابیهای اصفهانی»، کنکول
- جمالی، ۱: (۱۳۳۹): ۱۰۵-۱۰۱.
۲۳۷. «حمامهای خزانه‌دار»، کنکول جمالی، ۲:
- (۱۳۳۹): ۲۵-۳۴.
۲۳۸. «قصه دویدم و دویدم»، پیام نوین، ۵:
- (۱۳۴۲) ش ۶، ۱۰-۲۷.
۲۳۵. «مدینه فاضله در روایات اسلامی»،
- مجموعه مقالات تحقیقی خاورشناسی (تهران
- ش ۲، ۵-۸.

اسناد

دانشگاه تهران

استاد دانشمند و نویسنده گرانقدر

جناب آقای سید محمد علی جمال‌الزاده

با اظہار احترام وصول و برتوبه گرامی جناب عالی را کہ توسط آقای ایرج افشار ارسال فرموده اید اعلام می‌دارد و از اینکه به علت وضع مزاجی نتوانستید به ایران تشریف بیاورید موجب نهایت تأسف علاقه مندانی است کہ حیل داشتند از دیدار نویسنده طالبند رغبت بهره مند شوند.

«عنا» در مورد وکالتی کہ به آقای ایرج افشار در مورد انعقاد قرارداد جهت نشر مجموعه «آثار تارتان» با دانشگاه تهران مرقوم داشته بود بدین نظر آنکہ انعقاد قرارداد جنبه رسمی پیدا مکنی است شرح مربوط به وکالت را از لحاظ تصدیق امضا به گواهی گمنامی شایسته رسانند و ارسال فرمایند تا همان طور کہ مورد نظارتان هست بشرطی کہ قرارداد توسط آقای افشار تهیه و برانجام داده و جناب عالی به امضا برسد.

البته دانشگاه تهران از اینکه در دنبال اهدای مجموعه ای از کتب کتابخانه شخصی خود به کتابخانه مرکزی با امضای حق انتشار مجموعه «آثار تارتان» دانشگاه را مورد توجه قرار داده اند بسیار است و این همه راناشی در مراتب فرهنگ دوستی جناب عالی می‌داند و دست بلند شما را نقد پسری نماید.

«عنا» چون این جناب سابق زیارت جناب عالی است و در روزهای دراز و غوغا هست بود امید و اوست موقعی کہ برای شما شایسته باشد از غیبت دیدارتان مستغفر شود.

رئیس دانشگاه تهران

ورود دفتر کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد
شماره ۲۸۹۳ - ۲۸۸۷

رونوشت: آقای ایرج افشار

اسناد و نامه‌ها

-۱-

امضاکننده این سند سید محمدعلی جمالزاده تبعه ایران مقیم ژنو با سپاسگزاری از دانشگاه تهران که بموجب نامه رسمی شماره ۵۳۸۸۵ مورخ به ۱۳۵۵/۷/۶ می‌خواهد آثار این جانب را از کتاب و مقاله و غیر طبع و نشر نماید اظهار می‌دارد که حق این کار را به شرایط زیر به دانشگاه نامبرده می‌دهد:

ماده ۱: آثار نامبرده مشتمل خواهد بود بر تألیفات سید محمدعلی جمالزاده بر طبق صورت جداگانه مشتمل بر کتاب‌ها و مقاله‌ها و بعضی از مقدمه‌ها و نیز دو کتاب زبان فارسی که در معرفی جمالزاده و آثارش تألیف یافته است به قلم مهرداد مهرین با عنوان «سرگذشت جمالزاده و آثارش» که در تهران به چاپ رسیده است و دیگری رساله دکترای (پایان‌نامه) نهاد آلپ ترک که برای دریافت درجه دکترای زبان و ادبیات فارسی با عنوان «موضع داستان‌نویسی جمالزاده» در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۵۲ هجری شمسی در دانشگاه تهران پذیرفته شده است و یک نسخه از آن در تحت شماره ۳۰۸ در کتابخانه دانشکده ادبیات و علوم انسانی در دانشگاه تهران موجود است.

ماده ۲: دانشگاه تهران تنها حق دارد که یک‌بار آثار نامبرده را به خرج خود به چاپ رساند و از آن پس باز خود جمالزاده یا وراث او [دارای] حق چاپ و فروش آن آثار را خواهد داشت.

ماده ۳: دانشگاه تهران آثار نامبرده را به صورت متحدالشکل و مرغوب و ارزانی به چاپ خواهد رسانید که اشخاص کم‌بضاعت هم بتوانند به آسانی خریداری نموده، بخوانند.

ماده ۴: عایدات فروش آثاری که به ترتیب فوق به چاپ می‌رسد باید به مصارف مذکور در ذیل برسد: الف - یک ثلث آن به مصرف خرید کتاب‌های مفید برسد و به مجموعه کتابهای اهدایی این جانب در اختیار کتابخانه مرکزی و اسناد دانشگاه تهران قرار خواهد گرفت. اختیار و انتخاب این کتاب‌ها با تصویب هیأت امناء خواهد بود که ترتیب تشکیل آن در ماده ۵ این مقاوله نامه مقرر می‌گردد.

ب - یک ثلث دیگر عایدات به دانشجویان ایرانی علاقمند و مستحق و بی‌بضاعت تعلق خواهد گرفت که به تحقیقات ادبی تاریخی مشغول خواهند بود (خواه در ایران و یا در خارج از ایران)، به تشخیص هیأت امناء با عنوان بورس تحصیلی یا اعانه تحصیلی جمالزاده.

ج - یک ثلث دیگر به یک مؤسسه خیریه از قبیل «یتیم‌خانه» و یا «خانه مساکین سالخورده» به شرط آنکه در شهر اصفهان که زادگان جمالزاده است واقع باشد به تشخیص و

ترتیبی که هیأت امناء اختیار خواهند فرمود.

ماده ۵: هیأت امناء مرکب خواهد بود از سه نفر که یک نفر را جمالزاده و یک نفر را دانشگاه و نفر سوم را آن دو نفر دیگر معاً انتخاب خواهند فرمود. جمالزاده امیدوار است که آقایان دکتر علی اکبر سیاسی و آقای ایرج افشار این کار پرزحمت را لطفاً به عهده شناخته و معاً شخص سوم را هم اختیار فرمایند.

ماده ۶: چند دوره از مجموعه مجلداتی که از طرف دانشگاه به چاپ خواهد رسید (تعیین تعداد این دوره‌ها با هیأت امناء خواهد بود) مجاناً در اختیار جمالزاده گذاشته خواهد شد.

ماده ۷: هیأت امناء حق دارند مواد دیگری بر این مقوله نامه پیشنهاد نمایند و پس از آنکه از جانب دانشگاه و جمالزاده مورد قبول واقع گردد بر این مقوله نامه بیفزایند.

ماده ۸: آثار جمالزاده در... هزار جلد به چاپ خواهد رسید.

تحریراً در شهر زنو در تاریخ سوم ۲۳

مهر ۱۳۵۵ در دو صفحه

سید محمدعلی جمالزاده

-۲-

امضاکننده این اظهار نامه سید محمدعلی جمالزاده پس از سپاسگزاری از مرقومه سر تا پا عطفوت جناب آقای دکتر محمد رحیمیان رئیس محترم دانشگاه تهران مورخ به ۱۳۶۸/۵/۲۱ هجری شمسی و دارای نمرة ۲۰۶۹۸-۲-۱ به رسم وصیت نامه قطعی به اطلاع دانشگاه تهران می‌رساند که کتابخانه خود را در زنو [در عمارت شماره ۷۸ از خیابان فلوريسان] (طبقه ششم) به رسم هدیه ناچیزی به دانشگاه نامبرده تقدیم می‌دارم تا وسایل صندوق‌بندی و حمل آن را از زنو [که سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در زنو در امر آن سابقه دارد و در اینجا سپاسگزاری خالصانه خود را بدان مقام محترم تقدیم می‌دارم] به تهران فراهم سازد. توضیحاً؛ تذکر می‌دهد که کتابخانه این حقیر دارای دوازده قفسه بزرگ (هر قفسه عموماً مشتمل بر نه رف) و روی هم رفته دارای سه هزار جلد کتاب کوچک و بزرگ به زبان‌های فارسی و فرانسه و آلمانی (و مجلداتی به زبانهای انگلیسی و روسی و غیره) می‌باشد و فقط به احتمال آنکه باز مدت کوتاهی از نعمت زنده بودن برخوردار بمانم و رغبتی به مطالعه داشته باشم احتمال دارد در حدود صد الی دویست مجلد کتابهایی را که می‌پندارم بیشتر بدانها علاقمند باشم در کتابخانه‌ام نگاه خواهم داشت و هکذا یک دوره از آثار خود را هم احتیاطاً در یک قفسه خصوصی نگه خواهم داشت. ولی البته محتاج به تذکر نیست که تمام این کتابها

هم تعلق به دانشگاه تهران دارد و پس از وفاتم باز به سرکنسولگری ایران در ژنو (و یا هر مقام دیگری که دانشگاه تهران معین فرماید) تحویل داده خواهد شد. نکته‌ای که ذکرش را خالی از ضرورت نمی‌بینم این است که علاوه بر کتاب، مقدار بالنسبه زیادی هم اوراق و یادداشت و متونی که به صورت داستان و کتاب به قلم خودم هنوز به چاپ نرسیده است و تصور می‌کنم حیف است که از میان برود و مورد استفاده قرار نگیرد در صندوق‌های مقوایی که به زبان فرانسوی «کارتون» می‌گویند و دارای عرض و طول و ارتفاع بین ۴۰ تا ۵۰ و ۶۰ سانتی‌متر است دارم که آنها را هم با کتابها تقدیم دانشگاه تهران می‌دارم و امیدوارم جوانهای ایرانی با همت و با ذوق و دانش‌طلب بتوانند آنها را مورد استفاده قرار بدهند. علی‌الخصوص که در میان آن اوراق چند داستان از داستانهایم وجود دارد که هنوز به چاپ نرسیده است و حتی یک دو کتاب هم به قلم خود حقیر به صورت درهم‌وبرهم موجود است که امیدوارم مورد توجه واقع گردد و به چاپ هم برسد. در اینجا برخود واجب می‌شمارم که از سه وجود بسیار گرامی و بزرگواری که هیأت امنای این حقیر روسیاه را در کار روابط و مناسباتم با دانشگاه تهران به عهده بزرگواری خود گرفته و مخصوصاً در چاپ و نشر چند جلد از کتابهایم از جانب دانشگاه زحمت بسیار کشیده‌اند و باز هم مردانه تحمّل می‌فرمایند با یک دنیا صمیمیت قدرشناسی نمایم.

بدیهی است که دانشگاه تهران کمافی‌السابق مختار است که هر کتابی از کتابهایم را که به قدر کافی مفید تشخیص داد و هیأت امناء نیز تصویب فرمود کمافی‌السابق با شرایطی که جداگانه مقرر خواهد گردید به چاپ برساند و منتشر سازد. تنها خدا می‌تواند پاداش آن همه عمل خیر و با ثواب را به این چند نفر آدم خدادوست و خیرخواه عطا فرماید. ان شاء الله.

ژنو ۲۰ مرداد ۱۳۶۸

الاحقر سید محمدعلی جمالزاده

-۳-

قرارداد و تصدیقنامه

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده ساکن شهر ژنو (سوئیس) دارای شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب سند حاضر حق طبع و نشر کلیه آثار قلمی خود را در حال حیات و تا سی سال پس از درگذشتم با شرایط ذیل به دانشگاه ذیل [کذا] به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم:

۱: دانشگاه تهران حق دارد که با تصویب و مشورت هیأت امنای سه گانه فعلی (آقایان

ایرج افشار، دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی، دکتر جواد شیخ‌الاسلامی و با تغییری که شاید در افراد این هیأت امناء در آینده به میان آید)، هر یک از آثار مرا (کلیه آثارم) در هر موقع که مفید و لازم شمرد با مشورت و تصویب هیأت امناء و مصارفی که هیأت لازم و نافع شمرد به چاپ و انتشار برسانند. خود هیأت امناء در این باب رأساً تصمیم خواهد گرفت و رأی اکثریت (یعنی دو رأی) کافی خواهد بود و در صورت لزوم یا عدم اتفاق ممکن است نظر مرا کتباً جویا شوند و مطابق آن عمل گردد. این ترتیب در زمان حیات من رعایت خواهد شد و پس از آن هرگونه تصمیمی در مورد تجدید چاپ آثارم و تعیین محل صرف درآمد با اکثریت دو نفر از [سه] نفر عضو هیأت امناء گرفته خواهد شد. تا موقعی که در حیات هستم ممکن است از درآمد فروش آثارم مبالغی جزئی به یکی دو یا سه نفر حواله کنم ولی بعد از من کل درآمدهای حاصل از فروش کتابهایم متعلق به دانشگاه تهران خواهد بود و با تصویب هیأت امناء به مصارف لازم و سودمند علمی و فرهنگی خواهد رسید.

محل این گونه مصارف لازم و سودمند را هیأت امناء با اکثریت دو ثلث یا به اتفاق آراء تعیین خواهد کرد. تا وقتی که در حیات هستم حق دارم طبع اثری از آثارم را به ناشر دیگری هم واگذار نمایم به شرطی که دانشگاه حاضر نشود به همان شرایط ناشر دیگر عمل نماید. ولی البته با شرایط مساوی دانشگاه تهران حق خود را محفوظ خواهد داشت.

۲: در صورتی که ناشری با شرایط بهتر از دانشگاه تهران حاضر به نشر آثارم بشود هیأت امناء مکلف است آن اثر یا آثار را به ناشر مزبور واگذار کند و درآمد آن را در اختیار دانشگاه تهران قرار دهد که مطابق ترتیب ذکر شده در این قرارداد به مصارف لازم و سودمند برسد.

زن، ۲۵ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

-۴-

امضاکننده این تصدیقنامه سید محمدعلی جمالزاده صاحب شناسنامه شماره ۲۶۶/۶ پسر مرحوم سید جمال‌الدین واعظ به موجب این سند کلیه سهام خود را در دو شرکت سیمان تهران و شمال؛ با کلیه سودهایی که از این سهام تاکنون وصول شده و پرداخته به صاحب‌السهم نگردیده است به طور رایگان به دانشگاه تهران واگذار می‌کنم که عین سهام مذکور را در صورتی که هیأت امنایم یعنی آقایان (سه گانه) ایرج افشار و دکتر محمدابراهیم باستانی پاریزی و دکتر جواد شیخ‌الاسلامی صلاح دانستند نگاهداری کنند (به عنوان سهام متعلق به حساب مخصوص جمالزاده در دانشگاه تهران) یا آنکه بفروشند و بهای آن را به انضمام سودهای وصول شده و پرداخته

شده (به صاحب اسهام) در عرض سالهای گذشته در حساب مخصوص دانشگاه تهران (به اسم حساب جمالزاده) واریز کنند که بعداً محل مصرف آنها با نظر خودم و تصویب هیأت امنای سه گانه فوق الذکر تعیین گردد. اینجانب از هیأت امناء استدعا کرده و دستور داده‌ام که در این گونه موارد به پیشنهادهای دانشگاه تهران مربوط به اقدامات مفید علمی و فرهنگی که ممکن است بودجه آن را از همین محل سود اسهام یا قیمت فروش آنها تأمین گردد همچنین برای انجام طرحهایی که به نفع فقیران و مستمندان است اولویت قائل گردند. توفیق دانشگاه تهران و هیأت امنای سه گانه را در راه انجام خدماتی که به عهده آنها واگذار کرده‌ام از خداوند متعال خواستارم.

ژنو، ۳۱ مرداد ۱۳۶۸

سید محمدعلی جمالزاده

هـ هوالباقی

جمالزاده حقیر صدساله

این حقیر سید محمد علی جمالزاده در عین صحت و استقامت مزاج اظهار می‌دارم که پس از وفاتم قوطی‌های مقوایی یادداشتها و خاطرات گوناگونم و دفترچه‌های خاطراتم به توسط سرکنسولگری دولت جمهوری اسلامی ایران در ژنو به سازمان اسناد ملی ایران واقع در تهران تعلق خواهد گرفت، امیدوارم که با توفیقات الهی، کمک و لطف هموطنان دانشمند و بلند همتم طرف توجه قرار بگیرد و قسمتهای مفید و ارزش دار آنها را به صورت کتاب (و حتی المقدور به خط نستعلیق ممتاز) به چاپ برسانند و به قیمت ارزان به هموطنانم (علی‌الخصوص آنهايي که رغبت مخصوص به این نوع نوشتجات دارند) بفروشند و برای من به عالم محشر رفته طلب آمرزش نمایند. آمین.

۶ خرداد ۱۳۷۰ هجری شمسی

سید محمدعلی جمالزاده

توضیحاً می‌افزاید که سابقاً هم چند قوطی مقوایی بزرگ با صندوق‌های کتابهایم از ژنوه به دانشگاه تهران فرستادم که رسید آنها رسماً برایم مرقوم داشته‌اند که نگاه داشته‌ام و شاید دانشگاه تهران موافقت فرماید که آن قوطی‌ها را هم به سازمان نامبرده در فوق واگذار فرمایند ولی بستگی به میل و تشخیص دانشگاه و هیأت امناء محترم دارد. ان شاء الله.

سید محمدعلی جمالزاده

هوایا ۲
در بند قهر صد ساله

ایچ هر شد تجریم حال لوار در میان هفت رسته و شش راج
ایلمار سیدم اول (رود هم) قهر یا شوق یا یاد از ناله و دوا که گم و نفوذ یافتیم
تو خاکی که گم کردی در حرم بهر ایوان در قهر و غم یا ساربان و ساربان
را می در تهران تعلیق تو که گم کردی با شوق است این را
محو کن و بپوشد در بند هفت طرف تو که گم کردی و قهر و غم و شوق
تو در سرت که (رود حق) تو که گم کردی و شوق است که گم کردی
و شوق است از زبان بهوشم (همه) که گم کردی که گم کردی
نیز تو که گم کردی (مورده) در راه می بینم تو که گم کردی
قرصهای از لوله که گم کردی تو که گم کردی
تو که گم کردی تو که گم کردی

ع

اظهار نظر قزوینی درباره «یکی بود و یکی نبود»

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

دوست عزیز محترم این روزها به واسطه تعطیل ایام عید اینها، چون چند روزی بالنسبه فراغت دارم لهذا از جمله چیزها که خواندم (یعنی مکرر و به دقت خواندم و الاسابق یک مرتبه سرسری خوانده بودم) کتاب «یکی بود و یکی نبود» سرکار است. شهادت که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان تر از ماء زلال و گواراتر از رحيق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نمود. الحق در شیرینی و سلاست انشاء و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضع نمکین و در عین اینکه زبان رایج محافل بلکه کوچه های تهران است از کلمات عامیانه و بازاری و مبتذل پاک بودن نمونه کامل العیار زبان فارسی حالیه است و اظهار صفات بارزه آن شیرینی و حلاوت است که هیچ لفظی دیگر پیدا نمی کنم برای تعبیر از این حسی که انسان از این نوع انشاء می کند.

شکرشکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

و حس دیگری که شخص می‌کند این است که گویا کاتب اصلاً مسوده هم نکرده است بلکه به قول انوری: «برداشت کلک و کاغذ و فرفر فرو نوشت».

گویا همان‌طوری که حرف می‌زند و می‌زنند قلم و کاغذ را برداشته و فرفر فرو نوشته است. اگرچه اهل این کار (و بقول مرحوم حبل‌المتین) «واقفان رموز» می‌دانند که چقدر زحمت کشیده شده بعد از طبع خداداد که اینطور از سکه درآمده است. ولی کاتب شیوای آن چنان با استادی رنگ و روغن‌زده و مشاطه‌گری این عروس هر هفت کرده را نموده که به نظر به کلی آب و رنگ طبیعی در نهایت سادگی می‌آید.

غرض کلی از عرض این عریضه اینست که می‌خواهم فقط خدمت سرکار عرض کنم که اگرچه نمی‌دانم که درست الان سرکار در چه کار و بارید و در چه عوالمی سیر می‌کنید، ولی شخصی که دارای قوه ابداع این نوع عبارات حیرت‌انگیز که تالی سحر است ولی سحر حلال باشد و به هر عذری که باشد از قبیل تحصیل امر معاش و قدرندانی هموطنان و غیره و مشغول کار دیگر بشود یا به کلی مشغول کار دیگر شود و در این بحبوحه تلاطم امواج فتن و هجوم حوادث ناگوار نسبت به زبان فارسی که الآن زمامش به دست مشت‌ی اجلاف هرزه‌درای که هر را از بر تمیز نمی‌دهند افتاده خاموش بنشینند و منتظر فرج غیبی و مددخدایی یا اتفاقی دست بر روی دست گذارده هنر خود را بروز بدهد و بگذارد که این جوانان سبکسر اشتر گاو پلنگ که نه سواد عربی دارند و نه سواد فرنگی و نه سواد فارسی زبان فارسی را به دلخواه خود شرحه‌شرحه کرده تا آنکه ضربت آخری را بر او بزنند در مقابل خدا و در مقابل وجدان عمومی و در مقابل وطن مسئول و مواخذ بلکه گناهکار و جانی است و آن «حقیقت» مطلق که همه در پی آن من حیث لایشعر می‌دوند انتقام خود را از او خواهد کشید، چه هر که قوه خدادادی هنری از هنرها را که دست غیبی یا طبیعت یا اتفاق در وجود او ودیعه گذارده است در غیر موضوع خود صرف کند هم از اینجا رانده و هم از آنجا مانده خواهد شد. چه پرواضح است که اگر ویکتور هوگو را مثلاً رئیس پست‌خانه پاریس یا یکی از اجزاء آن می‌کردند هم هنر طبیعی او غیر منبع می‌ماند و هم یک رئیس درجه اول پست‌خانه از آب بیرون نمی‌آمد. چه وی برای آن خلق نشده بود و همچنین اگر پاستور را سفیر لندن یا قونسول حلب مثلاً می‌کردند و قس علیهذا فعلل و تفعلل.

و از طرف دیگر اگر انسان منتظر پیدا شدن موقعی مناسب‌تر و اوضاعی مساعدتر و روزگاری مهربان‌تر بشود، چه بسا که تا آخر عمر درین هوا جس نفسانی خواهد ماند. زیرا هر چه هست در خود انسان و در مساعی خود انسان است، «لیس للانسان الا ما سعی و

انا لانضیع اجر من احسن عملا.

من خیال می‌کنم که موقع زبان فارسی الآن خطرناک‌ترین مواقع تاریخی آن است. چه در وقت تسلط عرب و باز بعدها در موقع هجوم مغول ایرانیان در کمال وضوح و خوبی برتری نژاد و تمدن و عنصر خود را نسبت به‌امم غالبه می‌دانستند و با اینکه کلمات و تعبیرات آن دو قوم مذکور را خواهی نخواهی بسیار اخذ می‌کردند به آنها و نژاد آنها و زبان آنها به دیده حقارت می‌نگریستند و آنها را عرب... برهنه بیابان گرد و شیر شترخوار و سوسمارخوار خطاب می‌کردند. مغول که جای خود دارد.

ولی حالا ملل غالبه از حیث نژاد و تمدن و عنصر و زبان اگر نگوییم بر ما برتری دارند اقلّ مساوی هستند و اقلّ اقلّ پست‌تر که نیستند و طبیعت اشیاء و منطق امور جمهور ایرانیان را واداشته است که از همه حیث تقلید ملل اروپا را بنمایند و این فقره کم‌کم به زبان همه سرایت کرده است و به قول مشدیها این تو بمیری دیگر از آن تو بمیرها نیست، حالا اگر جمعی که قوه جنگ با این تقلید اعمی (در خصوص زبان مقصودم است نه در خصوص تمدن و ظواهر آن) دارند و بدبختانه عدد ایشان انگشت‌شمار است دقیقه‌ای کوتاهی بکنند یا اهمال و مسامحه و مساهله درین جهاد اکبر به خرج دهند خیال می‌کنم که دیگر کار از کار گذشته خواهد بود و زبان فارسی جزو امور تاریخیه خواهد شد، مانند زبانهای اوستا و پهلوی و قبطی و سریانی و عبری و چه بسا از زبانهای بزرگ دیگر که کسی کارد قطعاً بر نداشته بود و سرزبان را بر لب باغچه در یک روز و ساعت معین نبریده بوده است، بلکه همینطورها متدرجاً بدون اینکه عموم مردم حس کنند کم‌کم به تحلیل می‌رفته و ابتدا کلمات مفرده، سپس تعبیرات آن، سپس نحو و صرف آن در زیر نفوذ زبان خارجی مستهلک و متلاشی و مضمحل می‌شده است و کم‌کم دایره نویسندگان و شعرای آن و ادبای آن تنگ می‌شده است تا کم‌کم بالاخره منحصر می‌شده است به علمای مذهبی و متولیان معابد و مساجد و کنایس آنها.

شخص شما با اینکه به کلی جوان هستید به واسطه این هنر خارق‌العاده‌ای که از این کتاب «یکی بود و یکی نبود» ابراز کرده‌اید بر «واقفان رموز» مدلل ساخته‌اید که یکی از بهترین اسلحه قتاله این دشمنان وطن را خداوند در دست شما ودیعه نهاده است و معنی این ودیعه نهادن اسلحه امر به جهاد است «فقاتلوا الّتی تبغی حتی تفرّی الی امرالله» به قول خاقانی

تویی خاقانیا سیمرخ اشعار برین کرکس نگاران بال بشکن
دهان ابلهان دارند بردوز بروت روبهان دارند برکن
همه چون دیگ بی‌سر زاده اول کنون سریافته یعنی نهبن

همه بی‌مغز از بن یافته قدر که از سوراخ قیمت یافت سوزن
عمود رخس را سازند قبله نهند آنگاه تهمت بر تهمتن
لقبشان در مصادر کرده مفعول دو استاد این ز تبریز آن ز زوزن

هر چه آقای تقی‌زاده در خصوص این اولاد ناخلف ایران در برلن به بنده می‌فرمودند من درست باور یا حس نمی‌کردم تا بر حسب اتفاق متدرجاً با یکی دو سه نفر از این طبقه فرزندان عاق وطن‌ملاقاتی دست داد، دیدم کار خیلی از آن هولناک‌تر است که به تصور بیاید.

زبان فارسی به سرعت برق قاطع‌رو به انحلال است. هر کس در هر گوشه دنیا به هر اندازه هنری درین خصوص دارد و دقیقه‌ای بل آنی غفلت بورزد یا مسامحه کند یا حجب و شکسته نفسی بورزد یا یأس و ناامیدی به خود راه دهد و از این جنگ نور و ظلمت و علم و جهل و یزدان و اهریمن کناره گیرد مستوجب لعنت خدا و ملائکه و انبیاء و اولیا و جمیع مردم بر او و بر جمیع اعقاب و احفاد او تا روز قیامت خواهد شد و در شریعت معنوی وطن خونش مباح و مالش حلال و خانه‌اش خراب‌کردنی و جسدش مثله ساختنی است.

و به عقیده من شخص شما که آقای میرزا سید محمدعلی‌خان جمالزاده‌اید یکی از آن اشخاصید که در درجات اول یکی از این دو طبقه خواهید بود که الم‌نجعل له عینین و لسانا و شفتین هدیناه‌التجدین.

امیدوارم که از طول مفراط این عریضه و از تندی بعضی عباراتش نرنجید. من نظری به شخص جمالزاده دوست عزیز خود نداشتم. روی سخن من با آن کسی است که یکی بود و یکی نبود را نوشته است، هر که می‌خواهد گوباش و هر اسم که دارد گو داشته باش و هر جای عالم که خواهد گو مسکن داشته باش و باز مکرراً از طول مفراط این کاغذ خیلی معذرت می‌خواهم.

۲۸ دسامبر ۱۹۲۲

مخلص حقیقی صمیمی، محمد قزوینی

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع
(نویسنده یونانیان و بربرها)

78 Florissant (Genève)

ژنو ۱۹ ژوئیه ۱۹۶۲

قربانت گردم مرقومه شریف را زیارت کردم توضیحات و اوراقی را هم که ارسال فرموده

بودید رسید و مایهٔ یک دنیا سپاسگزاری گردید ۲۵ صفحهٔ بزرگ از «L'autre face de l'histoire» را برایم فرستاده‌اید خواندم و لذت بردم. چه زحمتی کشیده‌اید و نفهمیدم چرا از طبع آن منصرف گردیده‌اید. بدیهی است که اگر به چاپ برسد یک دنیا دشمن و مخالف برای خود خواهید تراشید و مایهٔ دردسر فراوان خواهد گردید و ماهها و بلکه سالیان دراز باید جواب معترضان راتهییه فرمایید و کار عاقلانه‌ای نیست و با همهٔ کارهای مفید که در پیش دارید این مباحثات و مشاجرات طولانی قوزبالاقوز خواهد گردید ولی از طرف دیگر هم باید تصدیق نمود که این حقایق هم باید گفته شود چیزی که هست وقت باقی است و شاید چند سال دیگر بیشتر مقرون به صلاح باشد و معلوم است که ایرانیان به چه اندازه خوشحال خواهند شد که یک تن از هموطنانشان پس از دو هزار سال صدای حقیقت (یا قسمتی از حقیقت را) به گوش دنیا برساند خوب است از همین اکنون یادداشت‌هایی را که در این موضوع جمع‌آوری فرموده‌اید پاکت‌نویس بکنید یعنی با ماشین بنویسید و البته در این صورت اگر رونوشتی هم برای ارادتمند بفرستید مایهٔ تشکر خواهد بود چون اگر شخص خودتان به کلی از چاپ و انتشار آنها منصرف باشید بنده (به شرط بقای عمر) راضی نخواهم شد که ثمر این همه مطالعه و تحقیق و زحمت بی‌حاصل بماند و لااقل اقدام به ترجمهٔ آنها (خواه خودم مترجم باشم یا کس دیگری را مأمور این کار نمایم) خواهم نمود و یا به صورت رساله و یا مقاله به چاپ خواهم رسانید (البته و صد البته به اسم شریف خودتان). چیزی که هست اینکه معروض داشته بودم که در صدد تحقیق دربارهٔ شکست هخامنشیان و ساسانیان هستم از نظر دیگری است من معتقد شده‌ام که فساد ناشی از استبداد سیاسی (حکومت)، و مذهبی نیاکان هخامنشی و ساسانی ما اسباب تنزل و سقوط آنها گردید و همین فساد تا به امروز دامنه پیدا کرده است و دمار از روزگار ما برآورده است و روی هم رفته می‌خواهم به هموطنانمان بگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از ضمیر و طبایع ما ریشه کن نشود (و یا اقلاً تخفیف فاسد نیابد) فاسد خواهیم ماند و مردم فاسد نمی‌توانند مزهٔ سعادت‌مندی و عافیت حقیقی را بچشند. در این زمینه کارهایی کرده‌ام که ناتمام است و البته اگر مطالبی احیاناً درین موضوع به خاطر شریف برسد و برایم بفرستید خیلی ممنون خواهم شد. خود سرکار هم شاید بی‌فایده نباشد اگر فصلی بر فصول کتاب «در پس آینهٔ تاریخ» بیفزایید و پاره‌ای مزایای لشکرکشی یونانیان را به صفحهٔ ایران و شاهنشاهی ایرانیان (اگر واقعاً مزایایی داشته باشد) بیان بفرمایید ولو این مزایا و محسنات بلا ارادهٔ اسکندر و بالطبع بوجود آمده باشد، بالاستقلال از خواست و اراده و نیت اسکندر. (در صفحهٔ ۱۳ حاشیه ** و صفحهٔ ۱۷ حاشیه * در متن ماشین‌نویسی نیامده است اگر برایتان ممکن باشد تکمیل بفرمایید خیلی ممنون می‌شوم).

یک جوان ایرانی به اسم جلال آل احمد مقاله‌ای در مجله تازه‌ای دارد به عنوان «عَرَب‌زدگی» با نظریات عجیب و خواندنی می‌فرستم که ملاحظه فرمایید و برایم پس بفرستید. تشنج فکری در میان جوانان ما زیاد شده است و علامت خوبی است ولی متأسفانه بیشتر همان تشنج است تا حرکت به طرف مقصد و مقصودی. اخیراً به گوتینگن رفتم و در دانشگاه آنجا کنفرانسی درباره «رستاخیز ادبی ایران» دادم و با عده‌ای از جوانان محصل ایرانی آشنا شدم یک نفر از آنها تز دکترای خود را به من یادگار داده است که علمی است و از عهده فهم آن بر نمی‌آیم آنرا نیز می‌فرستم که اگر حوصله داشته باشید ببینید و پس بفرستید.

دیروز برایم کتابی رسیده است

به این اسم و رسم:

Rudolph Gelpke

Die iranische Prosaliteratur im 20 Jahrhundert

1^{er} Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)

1962. Otto Harrassowitz, Wiesbaden

78 Florissant (Quinze)

Handwritten notes in Urdu script, likely bleed-through from the reverse side of the page.

می‌خوام بهیچ‌نوعی نگویم که تا استبداد سرنگون نگردد و از همه در جلیع ما رستگاری نگیرد (در آقا محمّد
 نیاید) تا سه خواهم ماند و مردم تا سه بهیچ‌نوعی نخواهند بود و تا سه بهیچ‌نوعی در جلیع
 کار نکنی (روای که تا نام است و البته اگر وسط این چیز تا سه بهیچ‌نوعی نخواهند بود و تا سه بهیچ‌نوعی
 در کار هم نشد بهیچ‌نوعی باشد اگر وضع بهیچ‌نوعی کی - «در پس آینه تاریخ» می‌فرمودند با روی نگرانی
 و اگر کسی می‌خواست از این صفت این دنیا بیرون بیاید (اگر واقعا می‌خواست) باید از این دنیا بیرون بیاید
 و محضات بلا الهه است که با الطع بوجود آمده باشد و با استعدا دل از خواست و اراده نیست است که
 (در صفت ۱۳ صفت * * و صفت ۱۷ صفت * در حق می‌فرمودند تا سه بهیچ‌نوعی است اگر در این ملک
 باشد تا سه بهیچ‌نوعی می‌فرمودند)

کسی جوان ایرانی با هم چهل سال بهیچ‌نوعی دارد و جوان «غرب زدگی» با نظریات
 می‌باید خواند و می‌باید که در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی
 خوب است و بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی
 در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی
 که می‌فرمودند تا سه بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی
 که اگر حوصله داشته باشد بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی در این دنیا بهیچ‌نوعی

در روزگار که بهیچ‌نوعی است

Die iranische Persalliteratur im 20
 Jahrhundert
 1. Teil (Grundlagen u. Voraussetzungen)
 1962. Otto Harrassowitz Verlag

جواب امیر مهدی بدیع به جمالزاده

Ascona-Al Fenaro di Sotto.

Le 22 juillet 1962

دوست بزرگوام از اینکه بار دیگر بنده را با گفتار و توجهات پدرانۀ خود دلشاد فرمودید تشکر بسیار دارم.

چرا از طبع آن اوراق و آنچه دربارهٔ تمدن ایران قدیم گردآورده‌ام صرف‌نظر می‌کنم حکایتی است که شرح آن در چند جمله نخواهد گنجید هم این بس که عرض کنم اگر هم فرضاً چاپ و نشر شوند آنانم به زمزم نخواهند شست و اینانم نیز نخواهند سوخت. مقصود کشف حقیقت است نه فروش متاع...

نوشته‌های آقای Gelpke را با شوق تمام ورق زدم کتاب عزیزی است سفارش می‌دهم برایم یک نسخه بفرستند.

رساله‌های نوجوانی را نیز به دقت دیدم چه خوب می‌بود که محصلین ایرانی که به فرنگ می‌آیند کم و بیش و به حد امکان خویش راه ایشان را پیش می‌گرفتند که راه راست است اما «کتاب ماه» و «مغرب‌زدگی»!

باید عرض کنم که در فریاد از غرب‌زدگی با آقای آل‌احمد هم صدا هستم اما... اما همان‌طور که خود ایشان بسیار خوب فهمیده و گفته‌اند باید فهمید و گفت که غرب‌زدگی ما از پار و پیرار نیست. سیروس جوان پسر داریوش دوم و برادر مقتول خشایارشا (که شاید بعد از سیروس بزرگ برجسته‌ترین عنصر خاندان هخامنش بوده است) در تقلید از یونانیان پیشوای غرب‌زدگان ایران است. اما باید دانست که همان‌طور که ایشان گفته‌اند اگر خاندان ارشک که خود را از دودمان داریوش می‌دانستند و ۴۸۶ سال در ایران فرمان‌روایی کردند روی سکه‌های خویش به زبان یونانی خود را یونانی دوست (ΦΙΛΕΛΛΗΝΟΣ: فیل‌هیلنس) می‌گویند و به این نسبت میاهات دارند از روی اتفاق نیست و شمارهٔ اول «کتاب ماه» که مقالهٔ اول آن از Jinjer و مقالهٔ آخر آن از Mistral است خود دسته‌گلی از غرب‌زدگی است! و سبب آن روشن است: تمدن ایران هم ریشهٔ تمدن یونان قدیم است و تمدن مغرب حاصل تمدن یونان و ما که در تکوین این تمدن که وجهی از تمدن ایران است سهمی داریم از تشنجات دورهٔ زوال بی‌نصیب نمانده‌ایم و باید کتب استادان بزرگ علم و حکمت ایران را از بوعلی تا افضل‌الدین کاشانی دید و خواند، باید متن سماع طبیعی و رسالهٔ تفاعله و خصوصاً اساس‌الاعتباس خواجه نصیرالدین طوسی را با منابع یونانی مقابله کرد تا فهمید که استادان، خود در مکتب ارسطو

بزرگ شده‌اند و بعد از ۲۵۰۰ سال که ایرانی به‌جانب مغرب می‌نگرد وقت آن نیست که قطارش را به قافله چین و هند ببندیم.

غرب‌زدگی را شرق‌زدگی آنهم شرق‌زدگی عوام‌فریبانی چون Malraux (که در ۲۰ سالگی علم‌دار انقلاب جهانی بوده و در ۶۰ سالگی وزیر استبداد است) دارو و مرهم نیست و نیز با بُت‌شکستن خواه بُت نادرشاه افشار باشد خواه آقای فروزانفر رفع بلا نمی‌شود کرد چه سلطان محمود هم در سومنات بت زیاد شکست. وقت آن است که از برای آخرین بار مردگان (من جمله داری و امثالش) را در گور کنیم و بدانیم که هر چند ماه یک‌بار نعش این مردگان را به میدان کشیدن تلف وقت است و تفرقه فکر.

وقت آن است که تمدن مغرب، یعنی تمدن، را ارث پدری اروپائینی که در تشنج فترت و زوال افتاده و اصول اصلی تمدن را فراموش کرده یا اصلاً یاد نگرفته‌اند ندانیم.

وقت آن است که بدانیم و نشان بدهیم که ما هم در تکوین و رواج این تمدن سهم و بخش میراثی داشته و داریم و خود هنوز نمرده‌ایم. وقت آن است که به نفس خود اعتماد پیدا کرده و بدانیم که هستیم و چه هستیم و اگر هنوز کسی هستیم و چیزی به گمراهان چپ و راست خواه از شیراز باشند خواه از بغداد خواه از تهران خواه از پاریس بگوییم لَا أَعْبُدُ مَا تَعْبُدُونَ... و جمله آخر را، که قدم اول مردی و مردانگی و شرط اول حفظ آزادی و حیثیت بشر است، نیز فراموش نکنیم. لَكُمْ دِينُكُمْ وَلِيَ دِينِ. با معذرت از طول کلام.

قربانت امیرمهدی بدیع

نامه جمالزاده به امیر مهدی بدیع

ژنو دوشنبه ۲۵ ژانویه ۶۴

78 Florissant

Genève

قربانت گردهم امروز صبح دیباچه کتاب را که برایم ارسال فرموده‌اید دریافت داشتم و با ولع و لذت بسیار خواندم و اکنون در انتظار خود کتاب روزشماری می‌کنم. گمان می‌کنم خوب بود این مقدمه با تغییراتی به صورت Conclusion و Epilogue در کتاب می‌آمد چون می‌ترسم خوانندگان فرنگی با مطالعه آن از روی تعصب ذاتی که قرن‌هاست در ضمیر و خاطر آنها ریشه دوانیده است همین‌قدر بگویند نویسنده این کتاب یک نفر ایرانی است و از همین مقدمه و لحن آن معلوم است که از راه تعصب مطالبی جمع کرده است که هم به نفع نظر و thèse اوست و زیاد در پی کشف حقیقت نبوده است و ممکن است با همین نوع تصورها و تخیلات

و صغری و کبراها دیگر به مطالعه خود کتاب نپردازند لهذا جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که شاید بهتر باشد در مقدمه همین قدر تذکر داده شود که انسان جایز الخطاست و طبعاً و فطراً متعصب و جانبدار است و صفت بی‌طرفی برای تاریخ‌نویس و اهمیتی که به objectivité امروز داده می‌شود در سوابق ایام چندان طرف توجه نبوده است و از پدیده‌های پس از رونسانس است و لهذا ما در این کتاب سعی خواهیم داشت که از لابلای آنچه مورخین نوشته‌اند (و متأسفانه حتی یک نفر آنها ایرانی نیست مگر آنکه مثلاً تفاسیر اوستا را هم نوعی از تاریخ بدانیم) پاره‌ای حقایق را به دست بیاوریم تا بلکه در آینده برای مورخین زمینه صاف‌تر و روشن‌تری تهیه شده باشد. حضرت آقای بدیع قربانت گروم ما نباید فراموش کنیم که مردم دنیا- حتی اساتید عینک و ریش‌دار - به قول قرآن عموماً ظلوم و جهول هستند و بقول همشهری خودتان عین‌القضاة «زندانیان تعصب» هستند و «محبوسون فی مضایق العقل» هستند و هنوز گوش‌ها برای شنیدن حقیقت تلخ حاضر نیست و لهذا باید تلخی را در دولمه شیرین در حلقها فرو برد.

شما که خدای حلم و حزم و خردمندی و دانش هستید صدمبار بهتر از ارادتمند خود این مطالب را می‌دانید و لابد در طول زندگانی مکرر در مکرر دستگیرتان شده است که گاهی لحن کلام اهمیت بیشتری از خود کلام پیدا می‌کند و سلونی [کذا] قبل ان تفقدونی [کذا] به ما می‌فهماند که مردم روزگار عادت دارند که قبل از آنکه به حرف آدم بیچاره‌ای گوش بدهند سرش را ببرند و خونس را بریزند و من خودم در آلمان مکرر شاهد و تماشاگر قضایایی بودم که مؤید این ادعاست (یا این حقیقت جاودانی). خلاصه آنکه در عالم ارادتمندی صادقانه و خالصانه جسارت ورزیده به عرض می‌رساند که ممکن است بعضی از فرنگیها لحن این مقدمه را قدری تند بدانند و معتقدم که اگر ملایم‌تر باشد تأثیر بیشتری خواهد داشت و به قول فرنگی‌ها خواننده را engaged خواهد کرد که ذی‌المقدمه را هم با صبر و رغبت بیشتری بخواند تا به آخر برسد و خودش نتیجه بگیرد و به همان conclusion نهایی که مقصود و منظور جناب عالی است برسد. چیزی که هست حکمت آموختن به سقراط (یا به ارسطو) فضولی و بی‌ادبی است و جداً معذرت می‌طلبم ولی اگر آنچه را به خاطر می‌رسید به عرض نمی‌رسانیدم به دوستی و ارادتمندی و به احترام و سپاس از حقیقت خیانت رفته بود. خداوند به شما تندرستی و عمر دراز و شادمانی بدهد تا حقایق بسیاری را با این زبان ممتازی که دارید و هدیه‌ی خدایی است روشن ساخته به مردم نادان... مورخین روم و یونان که اینهمه تناقض دارند بگذارید پدر یکدیگر را بسوزانند چرا باید یک نفر ایرانی آتش به کاخ عظمت آنها بزند؟ موجبات خرابی را فراهم ساخته‌اید که عبارت است از آن همه شهادت‌های دروغ و مجعول و

ضد و نقیض، همانا نقل آن خانه آنها را خراب خواهد کرد و خواننده اگر یک مثقال فهم داشته باشد خودش ملتفت خواهد شد. آنهایی هم که فهم و ادراک ندارند بگذار تا بمیرند در عین خودپرستی و نفهمی قربانت جمالزاده.

دو سه کتاب نزد بنده دارید (مانند خاطرات امین الدوله) آیا باید پس بفرستم یا لازم ندارید؟

در یکی از نامه‌هایتان مرقوم داشته بودید مجله لاپلانت تقاضای همکاری کرده و مقاله‌ای خواسته است خدا بخواهد قبول بفرماید سرگرمی خوبی برای جناب عالی و راه استفاده و استفادگی برای ارادتمندان علی‌الخصوص بنده خواهد بود.

Understanding Hafez

By:

Seyed Mohammad Ali Jamalzadeh



TEHRAN - 2000

